atige.ir

اطلاعات کودکان

بکور

دختران و پسران

شماره ۱۳۰
۴۰/۳/۶

atige.ir
وب سایتی
متفاوت

atige.ir

وحشیان آدمخوار و دزدان دریائی ....

کودکان سربراه وهنرمندی از آب درآمدند !

پنجاه نفر از کودکان هنرمند دربرنامه تلویزیونی اطلاعات کودکان شرکت کردند

اسامی کودکان عزیزی‌که دربالماسکه اطلاعات کودکان روی صفحه تلویزیون هنرنمائی کردند

واهاك ماروتخانیان
درلباس «جادوگر»

جرج بدلیان
درلباس وحشی

چند روز قبل سازمان هنری اطلاعات کودکان در آبادان دست بابتکار تازه‌ای زد و یك بالماسکه بسیار جالب و دیدنی در تلویزیون ایران فرستنده‌خوزستان اجرا نمود که‌بی‌نهایت مورد توجه و تحسین بینندگان قرار گرفت .

قبلا در برنامه تلویزیونی اطلاعات کودکان که روزهای چهارشنبه هر هفته اجرا میشود اعلام شد که خوانندگان اطلاعات کودکان میتوانند در بالماسکه تلویزیونی شرکت کنند . بعد از اعلام اینموضوع نام نویسی در دفتر نمایندگی اطلاعات شروع شد و چون تعداد شرکت کنندگان زیاد از حد بود از اینجهت در حدود ۵۰ نفر انتخاب شدند و بقیه بهفته های بعد موکول گردید . از ساعت چهار بعداز ظهر روز اجرای برنامه اتو مبیلهای نشریات اطلاعات در آبادان بدر خانه های کودکان رفته و آنهائی را که نام نویسی کرده و انتخاب شده بودند به تلویزیون آوردند .

خانم « دوراندیش » گوینده‌تلویزیون، قسمتهای مختلف تلویزیون را به کودکان نشان داد واز طرف نمایندگی نشریات اطلاعات در آبادان از آنها پذیرائی گرمی بعمل آمد . خانم « دور اندیش » قبل از شروع برنامه اظهار داشت :

غده‌ای از کودکان هنرمند که دربالماسکه اطلاعات کودکان شرکت داشتند

ـ امشب بهترین و بزرگترین بالماسکه خوانندگان اطلاعات کودکان شروع می‌گردد . آنگاه دوشیزه شهین شریفی گوینده برنامه تلویزیونی‌اطلاعات کودکان ضمن اطق کوتاهی گفت :

ـ این دومین برنامه هنری سازمان اطلاعات کودکان است که در آغاز سال ۴۰ از تلویزیون اجرا میگردد و ماآنرا بنام هدیه نوروزی تقدیم حضورشمادوستان عزیز مینمائیم . این برنامه به بالماسکه کودکان مخصوص خوانندگان اطلاعات کودکان اختصاص داده شده که در آن پنجاه نفر از نونهالان هنر مند آبادان شرکت دارند . این بالماسکه جالب دردو قسمت ترتیب داده شده که در هر قسمت ۲۵ نفر از کودکان هر یك با لباسهای جالبی شرکت کرده و برروی‌صحنه‌تلویزیون ظاهرخواهند شد . ازز‌حماتیکه‌این کودکان عزیز در تهیه بهترین لباس متحمل شده‌اند و الان در تلویزیون نشان میدهند صمیمانه تشکر میکنم . سپس برنامه بالماسکه آغاز شد و کودکان هنرمند در میان‌ابراز احساسات شدید عده زیادی که برای تماشا به تلویزیون آمده بودند در جایگاه مخصوصی قرار گرفتند .

نام و نوع لباس هر یك از شرکت ـ کنندگان بشرح زیر اعلام گردید :

دوشیزه میترا طایفی در لباس‌ژاپنی... دوشیزه شهلا گنجوی در لباس ژاپنی ... دوشیزه افسانه خامنه‌ای در لباس ژاپنی... و آقایان مهرداد آبیدری ـ مسعودپرتو ـ کیوان نوری ـ محمود رشیدی ـ بهمن پاکروان در لباس دزدان دریائی .... آقایان حسن و فرید زرنگار در لباس مضحك . آقایان کورش و بیژن همایون پور ـ واحه و واچه حق نظریان و شهباز استوار در لباس کابوی .... آقای عبدی

یکی‌از کودکان
درلباس ژاپنی

کامیل داوری
آهنگهای جالبی اجرا نمود

یکی‌از کودکان
درلباس ژاپنی

یاسمین مزدا
درلباس عروسی ، بهترین لباس ...

یدله در لباس دختر گلفروش ... دوشیزه رویا طلی در لباس دختر کرد .. آقای کامران احتشام حقیقی در رل دخترسیاه... دوشیزه یاسمین نوری در لباس چینی .... دوشیزه ژاله پرتو در لباس بالت ... آقای شاهین منصوریان در لباس‌پادشاه‌فرانسوی.. آقای واهاك باروتخانیان‌در لباس‌جادوگر.. آقای محمدزرنگار در لباس‌استاددانشگاه... آقای کیوان کلینی‌در لباس گاو باز ... آقای مسعود نژند در لباس مرد دهاتی ... یاسمین مزدا در لباس عروس در شهر توله از کشور اسپانیا

بعدازمعرفی‌اینعده از شرکت کنندگان آقای کامیل داوری یکی‌از هنرمندان تلویزیونی اطلاعات کودکان در تهران یا آکوردئون چند آهنك جالب نواخت و دوشیزگان وفا میرجهانگیری ، کارمن خاچیك رقصهای جالبی همراه با آکوردئون

بقیه درصفحه ۴۳

atige.ir
وب سایتی
متفاوت

atige.ir

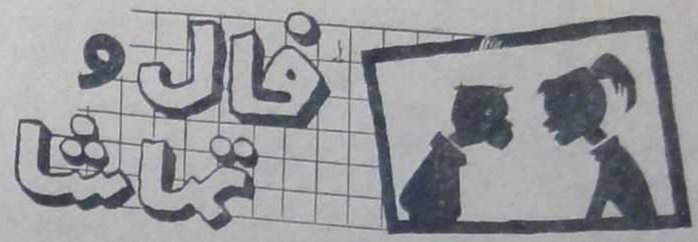

این آقا کیست ؟

این آقا که دهان مبارکش دست‌کمی از گاله ندارد ، یکی‌از هنرپیشگان کمدی و سرشناس جهان سینماست که حقه عکاس او را باین صورت درآورده و چهره‌اش را بکلی ناشناس کرده‌است اما با شهرت فراوانی که او دارد و فیلم‌های معددی که بازی کرده و اغلب‌آنها در ایران بمعرض نمایش گذاشته شده است . قطعا شما با اندکی دقت او را خواهید شناخت .

آزمایش هوش

بازیچه این پنج کودك دربالای سرشان دیده میشود . هرکدام از این کودکان درحال بازی بایکی از اسباب بازی ها هستند و بطوریکه می‌بینید بازیچه ها شماره‌گذاری شده و کودکان نیز با حروف مشخص شده‌اند . حالا نوبت‌شما است که فکر خودرا بکار بیندازید و تعیین کنید هریك از این کودکان باچه بازیچه‌ای دارند بازی میکنند . به یکنفر از کسانیکه جواب درست بدهد بحکم قرعه جایزه داده میشود . جوابها باید تا دو هفته دیگر بدفتر مجله فرستاده‌شود.

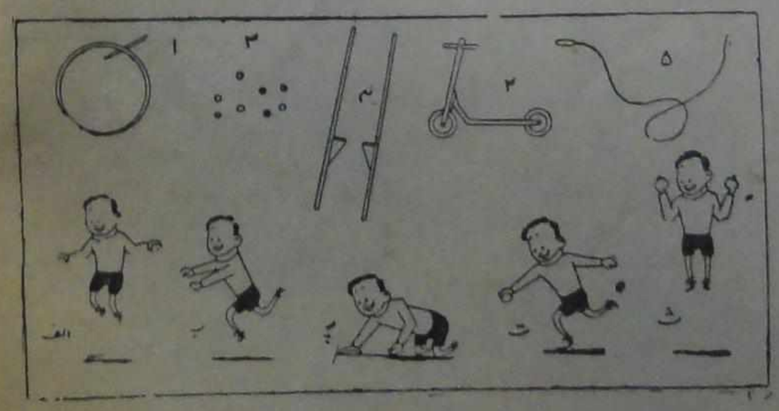

آواز

ـوقتی که من برای نخستین بار آواز میخواندم همه مردم به باجه فروش بلیط هجوم آورده بودند .
ـبله ، حتما برای اینکه پولهای خود را پس بگیرند .

***

نوشته آقا معلم

آقا معلم در حاشیه دفتر چه تکلیف شاگرد جمله ای نوشت ولی شاگردهرچه کوشید نتوانست آنرا بخواند .
شب که بخانه رفت آنرا بپدر ومادرش نشان داد ،آنها هم مدتی بجمله نگاه کردند و هزار جور حدس زدند امابالاخره نتوانستند بخوانند ، فردا شاگرد به‌معلم گفت:
ـآقا ، من نتوانستم این چیزی را که‌در زیر دفترچه تکلیف من نوشته ایدبخوانم.
آقا معلم عینکش را زد ، دفتر چه را گرفت و پس از مدتی که‌یکی یکی کلمات را برانداز کرد فریاد کشید :
ـآها ، نوشتم که : «دفعه بعد سعی کنید خواناتر بنویسید»

***

ـرفیق ، این آقائی را که بتو معرفی کردم بسیار بدبین است و بهیچکس اعتماد ندارد .
ـچطور !
ـمثلا وقتی باو دست میدهند بلافاصله شروع بشمارش انگشتان خود میکند تا مبادا یکی از آنها کم شده باشد .

***

داستان بخش‌مخصوص دختر خانمها

من‌میخواهم دختر باشم!.

ـ آهای «ام» توپ بازی‌منو بیار ....!
این سرو صدا از جانب «اندی» برادر « امیلی » بودکه‌باتفاق سه‌تن برادرانش مشغول بازی در حیاط منزل بودند . معمولا در منزل بچه ها «امیلی» را که‌تنها دختر خانواده بود «ام» صدا می کردند .
ام اینطور وانمود کرد که صدای برادرش اندی را نمیشنود. و سخت مشغول چیدن شبدر شد.
اینبار صدای «سام» بلند شد که فریاد میزد :
ـ ام ... ام ... بیا اینجا ... توپ مرا بیار ...
ام زیر لب غرید و توپ راباپا بروی زمین غلطاند و آنرا بطرف اندی پرتاب کرد.
اندی بطرف جلو دوید و توپ راگرفت و با عصبانیت فریاد زد :
ـ ام ،تو درست مثل دختر هاتوپ پرتاب میکنی ...
ام از شنیدن این جمله عصبانی شد و بگوشه‌ای خزید . ام همیشه باخود فکر میکرد .
چرا اندی اینطور بااو صحبت میکند . تعجبی‌ندارد که او توپ رامثل دختر ها پرتاب مینماید . آخر او دختر است . بعد در حالیکه بغض گلویش را میفشرد پیش‌خود گفت :
ـ ایکاش خواهری داشتم ... آخر اگر خواهر داشتم می توانستم بااو بازی کنم . آنوقت برادرانم مرا اذیت نمیکردند ... مرا مسخره نمیکردند ...
یکبار ام شنیده بود که مادرش بیکی از همسایه هامیگفت:
ـ شکر خدا که ام مثل پسر ها لباس میپوشد ...
ام سرگرم افکار خود بود که سرو صدای یك کالسکه که بطرف مزرعه آنها پیش می‌آمد توجهش را جلب‌کرد. ام نگاهی بکالسکه انداخت بعد بیش خودگفت :
ـ حتما برای هواخوری به‌ییلاق آمده‌اند ..
در داخل کالسکه یك مرد خوش سیما با لباس خاکستری رنك درکنار زن جوانی نشسته‌بود و روی‌چمدانهای لباس‌دودختر کوچولو و قشنك باموهای طلائی نشسته بودند .مرد مقابل مزرعه خانواده ام توقف کردوبعد از دیس برادر ام سراغ مزرعه « یوپ» را گرفت .
دیس با بی اعتنائی شانه‌ها را بالا انداخت و گفت :
ـ از سمت راست بروید بمزرعه یوپ میرسید ولی مردکه خوشرو و مهربان بنظر میرسید چنین اضافه کرد :
ـمرا «روبین »صدا میکنند و مزرعه یوپ را برای تابستان اجاره کرده‌ایم .
«جورج» برادر بزرگتر ام که دستها را بر کمر زده و قیافه مغرورانه‌ای بخود گرفته بود خطاب به روبین گفت:
ـ اگر تخم مرغ لازم داشتیدما بشما میفروشیم ...
مرد لبخندی زد و رو بهمسرش کرد و پرسید :
ـ مارتا تصور نمیکنی ما احتیاج به تخم مرغ داشته باشیم ؟
زن سرش را بجلو خم کردتا بچه ها را خوب تماشا کند بعد با صدای گرم و صمیمانه‌ای بشوهرش پاسخ داد:
ـ بله همینطور است ما زیاد تخم مرغ میخوریم ... بعد رو ببچه ها کردو گفت :
ـ بچه ها خواهش میکنم شما هم مرتبا بمنزل ما سربزنید، دختران من تنها هستند ... شما پسر های خوبی هستید .
جورج مجددا قیافه آدمهای مغرور و متکبر را بخودگرفت و با انگشت کثیف خود به ام اشاره کرده وگفت:

atige.ir
وب سایتی متفاوت

atige.ir

راپیدا و تعمیر کندوبعد لباس روز یکشنبه‌اش را اطو کند چون بهیچوجه مایل نبود بالباس پسرانه بمنزل دوستانش برود ولی بدبختی ام دراینجا بود که این کارها رابابد در خفا انجام دهد چه اگر برادرانش از این موضوع اطلاع پیدا میکردند اوراشدیدا مسخره میکردند .

فردا صبح هم دزدانه لباسش راتعویض کرد عروسکش را بغل زد وبدون اینکه برادرانش متوجه شوند بطرف مزرعه‌یوب براه افتاد .

کاتی و مارس بادیدن ام فریاد کشیدند ...

- آهای امیلی بیا اینجا ...

کاتی و مارس ام را درمیان گرفته و بادقت عروسکش را تماشا کردند ... مارس گفت !

-امیلی عروسك قشنگی دارید ...!

و بعد هر سه نفر بطرف انبار براه افتادند.

همه چیز همانطور که ام آرزو داشت انجام شد . بچه هادر انبار باشوق و ذوق مشغول بازی شدند . ابتدا خانه‌ای‌برای‌عروسك های خود ساختند بعد هر کدام یك شیشه لیموناد که مادرکاتی آورده بود نوشیدند . بعد نوبت به‌جست‌وخیز رسید و امیلی‌موقعی که از طاقچه خودرا بروی توده کاه پرتاب میکرد فریاد زد :

- من خوشحالم ... خوشحالم .. خوشحالم ...

ساعت پنج بعد از ظهر بود که ام در حالیکه از شادی باینطرف و آنطرف میپرید خودرا بمنزل رساند . برادر هایش در داخل حیاط مشغول توپ بازی بودند ام دزدانه وارد حیاط شد. ابتدا لباس دخترانه‌اش را جلو حیاط عوض کردو مثل همیشه لباس پسرانه پوشیدبعد پیراهن و عروسکش را داخل سبد گذاشت و بطرف اطاق خود براه افتاد ولی در همین موقع جورج برادر بزرگتر ام‌که لباس مخصوص سرخ پوستها را پوشیده‌بود بطرف او حمله کردو فریادزد:

- ایست ... ام بایست وگرنه ترابا تیرو کمان بزمین میدوزم ...

ام سبد حامل لباس و عروسکش رادر بغل گرفت و شروع بدویدن کرد تمام کوشش او این‌بود که خودرا بموتور خانه برساند ودرآنجا لباس وعروسکش را مخفی‌کند اما هنوز چند لحظه نگذشته بود که سام و اندی نیز به جورج ملحق شده وبطرف امیلی دویدند ...

ام بسرعت میدوید ، نفس‌نفس میزد ، دهانش تلخ‌شده بود وچشمانش از فرط وحشت از حدقه بیرون آمده بود .نزدیکی موتورخانه پای ام لغزید واز پهلو بزمین غلطید اما ام باز هم‌از جای برخواست و شروع بدویدن کرد اما این‌بار سام اوراگرفت وام فریاد کشید :

- بمن چکار دارید ... بگذارید بروم ... آه خدای من عروسکم ... اندی بمحض اینکه اسم عروسك را شنید فریاد زد:

- آهای یك عروسك ... به‌به ... ام، عروسك بازی کرده ...

آنوقت در یك چشم بهمزدن عروسك پیراهن دخترانه امیلی غرق خاك وگل شد . ام درحالیکه ازشدت عصبانیت بخود می‌پیچید و دست و پایش آسیب دیده بود و اشك ریزان خود را باطاق مادرش رسانید ...

مادر امیلی وحشت زده ام را نگریست و سئوال کرد :

- آهای ام تراچه میشود ؟

ام در حالیکه اشك میریخت گفت :

- چیزی نیست ، من میخواهم دختر باشم ... من از پسرها خوشم نمی آید ... من دختر هستم ...

•••

فردا صبح هنگامیکه امیلی از خواب بیدار شد در اطاقرا بروی خود بست وبهیچیك از برادرانش اجازه نداد که وارد اطاقش شوند .

روز آفتابی قشنگی بود امیلی در حالیکه به پیشانیش اخم انداخته بود از پله ها پائین آمد و باطاق غذا خوری رفت.

در داخل اطاق ، ماما ،پاپا و برادرانش نشسته بودند . ام

بقیه درصفحه ۴۱

- خانم اودختر است ...

ام سراپا غرق خجلت شد ، صورتش سرخ‌و عصبانی بنظر میرسید .

مارتا همسر مرد جوان نگاهی به ام که لباس پسرانه‌پوشیده بود و حتی موهای خودرا مثل پسر ها کوتاه کرده بود انداخت و گفت :

-آها.. بله اودختراست... دخترهای آقای«روبین» ازکالسکه به بیرون خم شدند تا این دختر باصطلاح پسر نمارا تماشا کنند.

کالسکه آقای روبین و خانواده‌اش بطرف مزرعه «یوب»براه افتاد در حالیکه برادران ام هنوز مشغول مسخره کردن سرنشینان آن بودند . جورج بالحن غضب آلودی که از آن تحقیر ونفرت میبارید گفت .

- آه دختر های بدجنس لعنتی ... این روبین آدم نادانی است ... بجای دو تادختر لااقل یك پسر باخود نیاورده است ... ام ااام باین حرفها توجهی نداشت ... او بفکر فرو رفته بود ، اکه چگونه با دختر های آقای روبین طرح دوستی و رفاقت بریزد .

در سر میز شام بود که‌ناگهان زنك تلفن بصدا درآمد و اندی گوشی تلفن را برداشت . از آن طرف سیم آقای روبین تقاضا میکرد که مقداری تخم مرغ برای منزل او ببرند ...

اندی بابی اعتنائی گوشی تلفن را بدست ام داد و گفت.

- ام ... دختران آقای روبین میخواهند با شما صحبت کنند !

ام با تعجب پرسید :

-بامن چکار دارند ؟

پسرها باخنده های مسخره آمیز بطرف ام خم شده و گفتند :

- بله ... بله فقط باخانم امیلی صحبت میفرمائید ...

آقای «بانکر» پدر بچه ها با صدای بم خود آنها راساکت کرد و ام نیز تلفن راباطاق دیگر منتقل کرد و آنوقت در حالیکه از هیجان میلرزید، فریادزد:

-آلو .

- ای من کاتی روبین هستم ما فراموش کردیم که اسم‌شما را بپرسیم !

- ام .. امیلی ... مرا ام صدا میزنند...

- اوه ... امیلی، چه اسم قشنگی ... خواهرم « مارسی» اینجا کنار من ایستاده واحوال شمارا میپرسد . من ومارسی از شما خواهش میکنیم که فردا صبح‌برای بازی پیش مابیائی .

-بله‌بله ... حتما می‌آیم ...

- فراموش نکن ما در انبار منزل بازی میکنیم . امیلی نمیدانی چه‌انبار قشنگی داریم ...

ام خندید و گفت :

- بله ، بله ... میدانم . من فردا صبح پیش‌شما خواهم‌بود. خداحافظ ...

اما کاتی با عجله گفت :

- امیلی صبرکن یك موضوع دیگر باقیمانده .. خواهش میکنم عروسکت را با خودت بیاوری ... ما برای عروسکهایمان یك پیك‌نیك حسابی ترتیب میدهیم ... آنوقت کاتی گوشی را برزمین گذاشت .

ام بفکر فرورفت سال گذشته مادربزرگش که در«بوستن» زندگی میکند برایش یك عروسك بسیار قشنگ هدیه فرستاد اما درهمان روز های اول برادرانش عروسك را شکستند ..

ام به اطاق غذاخوری مراجعت کرد و در حالیکه سخت مشغول فکر کردن بود روی صندلی نشست . پدرش که متوجه تغییر حالت ام شده‌بود سئوال کرد :

- ام چه میگفتند ؟

ام درحالیکه لقمه غذا را بزور داخل دهان میکرد گفت :

- چیزی نبود . کاتی و مارسی ازمن دعوت کردند که‌فردا بمنزلشان بروم . حالا اجازه میدهید مین غذا را ترك کنم ؟

امیلی بسرعت مین غذا راترك کرد و بعد به آشپزخانه رفت .

امیلی کار زیادی در پیش داشت . اولا باید فورا عروسکش

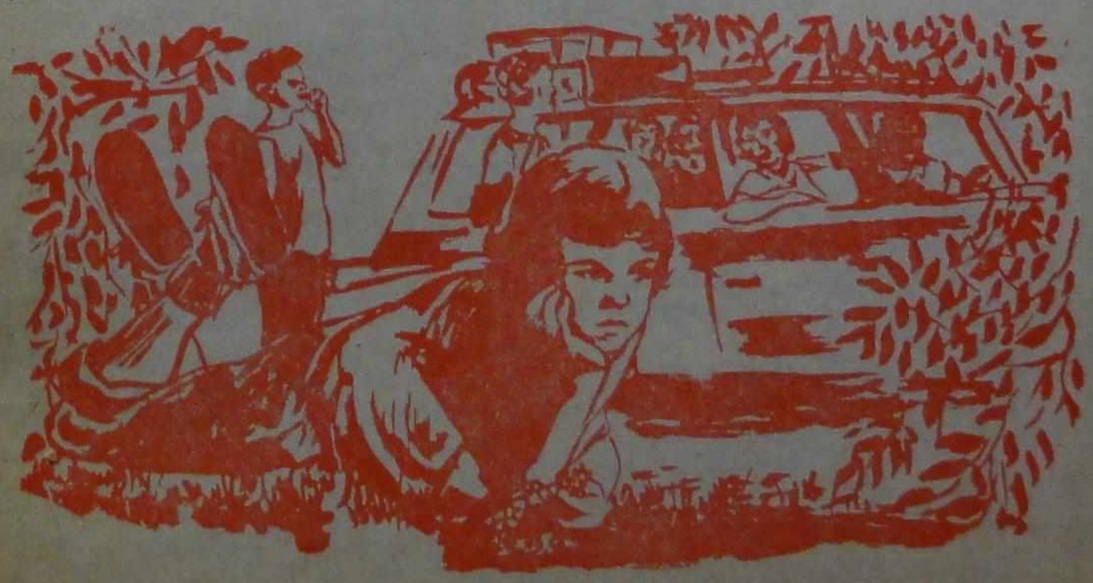

atige.ir
وب سایتی متفاوت

atige.ir

پاسخ به نامه های شما

نامه های شما رسید

بسیار متشکریم و منتظریم که بازهم نامه‌های تازه شما را دریافت نمائیم !

دوشیزگان و آقایان :
رضا فرهادیان-گل آقا کوهی (اردبیل)- اصغر حقیین (آبادان) - انوشیروان ساسانی (آستارا) - مرتضی سپهرزاده (الیگودرز)-حمید رضا شفیعی -اسمعیل موسوی مقدم - مصطفی جعفری -عزت‌اله حبیب‌زاده-سیروس جباری - علی‌حاتمی- غلامرضای زرشکی - اسمعیل عوض (سیاهکل) - اسمعیل پژوهان - نادره منصور - عصمت نورکیهانی - احمد حدادخالی - صلاح‌الدین عزیزی - قربانعلی عزیزی (مسجد سلیمان) - رمضانعلی آروم (آغاجاری) - نصرالله خدابنده - علی اکبر نقاشزاده - منصور مهربان - انور مهدیلو (اردبیل) -گل آقا کوهی-محسن سیف‌اللهی-عبدالحسین حدادیان - محمد سیدی - حسین طایفه محمودی - محمد کرمانی-حسین کاظمی- سید احمد رضوی - محمد علی‌دیرباز (شهسوار) - حسین بیرجندی - علی اکبر دلفی - پرویز گوهربین - منوچهر گوهر بین - عبدالحسین فقیه میرزائی- حسن‌زاده - آرداشس زاروکیان - سید احمد رضوی - ناصر جعفری (ماکو) - حبیب‌الله ایروانی-فرخ جهانشاهی قاجار- شهین نکوزاده-حبیب‌الله لطفی -نوشین مرادی - قاسم مهرابی (شهسوار) - محمد امانزاده دزفولی - محمدعلی‌کهن دل -احمد محمدی (بروجرد) - محمد مهدی گلزاده -جمیل طاهری - خسرو بهمنی (همدان) - محمد رضا سیروسی (همدان) - عباس میر محمد صادقی (اصفهان) .

آقای عبدالمجید کاظمی

۱- داستان هائی که در مجلات می‌خوانید لازم نیست همگی کاملا راست باشد و حتما تمام وقایع آن اتفاق افتاده باشد . اگر اینطور بود غیر از کتاب تاریخ هیچ رمان و داستان دیگری در دنیا بوجود نمی آمد وهیچکس نمیتوانست نویسنده باشدبلکه همه «تاریخ‌نویس»و « وقایع - نگار» میشدند.

۲- رستم و افراسیاب و زال پهلوانان افسانه‌ای هستند . شاید هم بقول خود فردوسی رستم یك پهلوان سیستانی بوده که فردوسی با شاهنامه خود او را بصورت یك قهرمان افسانه در آورده است.

***

آقای حسین صحت

پشت پاکت باید بنویسید : « مربوط بصفحه خبرنگاران » تا نامه شما بدست مسئول این قسمت برسد . یقینا درباره تقاضای شما نیز اقدام شایسته خواهند کرد.

***

آقای هوشنك هوشنگی (اهواز)

کلفت شدن صدا بطور بیموقع چندین علت ممکنست داشته باشد که اکثر آنها مربوط به حنجره و تار های صوتی‌است. ما تنها راهنمائی مفیدی که میتوانیم‌بکنیم اینست که حتماخودتان را بپزشك‌ومخصوصا متخصص حلق نشان بدهید وازاو کمك در ضمن بدانید که این یك عارضه است و مسلما با معالجه رفع خواهد شد .

***

آقای آرمانوش غریبیان

هیچ ناراحت نباشید . یا خودتان ویا بوسیله مادرتان خانم معلم را از اصل موضوع با خبر کنید . ما اصل نامه شمارا جداگانه چاپ میکنیم و بچه ها را دراین‌باره نصیحت میکنیم .

***

آقای امیك ـب

جواب سئوال خود را ازآقای آرمانوش غریبیان بپرسید . و البته خیلی بهتراست که با دوست خود آشتی بکنید.

***

آقای اکبر انحصاری کاشانی

دوست عزیز خواننده « پرو پا قرص » شنیده بودیم اما خواننده «پرویا جفت » ! نمیدانستیم چطور چیزی است ! یادتان‌باشد که‌تلویزیون را «بیرد »وهواپیما را«برادران رایت »امریکائی اختراع کردند.

***

آقای محمد علی خلیلی (شیرگاه)

۱- کشور های دنیا دقیقا شمرده نشده‌اند اما در حدود صد و بیست کشور درگزارش ها نام برده میشود.

۲ زبانهائی که در دنیا به آن‌تکلم میشود در واقع قابل شمارش نیست .حتی زبانها ولهجه های‌یك‌مملکت را هم نمیتوان دقیقا تعیین کرد.

۳- متمدن ترین کشور دنیا تقریبا بسلیقه افراد بستگی دارد ولی بیشتر آدم های تحصیلکرده کشور های اسکاندیناو (سوئد و نروژ) را متمدن ترین کشور های دنیا میدانند.

***

آقای فرخ تاج رستمی

امیر کبیر در حمام کشته شده ولی او پادشاه نبود بلکه بعنوان صدراعظم‌خدمت میکرد. درقدیم به نخست‌وزیر صدارعظم میگفتند .

***

آقای وانیك یاوریان

رضا شاه کبیر بطور رسمی در حدود هفده سال پادشاه ایران بود.

***

آقای داریوش بهره‌دار (اندیمشك)

۱- نامه ها بترتیب نوبت جواب داده میشومد.

۲- کینك آرتور داستان مصورنیست بنا بر این نمیشود آنرا مثل بوکی چاپ کرد .

۳- راجع باختراع ساعت و هواپیما چندین بار توضیح بعرضتان رسانده‌ایم . بصحفه پاسخ شماره های قبل مراجعه بفرمائید.

بستنی فری
با وسائل اتوماتیک تهیه میشود
لیوانی و سگلاتی
تلفن ـ ۵۳۱۸۶

atige.ir
وب سایتی متفاوت

تارزان در مصب سلیمان

تارزان باتمام قوا فشار آورد وپنجه‌شیر را خم کرد . زان‌زان که دید تارزان با شیر گلاویز شده خنجرش را از غلاف بیرون کشید و خود رابروی شیر انداخت.

چندین ضربت پی‌درپی بشیرزد.در همین موقع شیر تارزان را رها کرد و بطرف زان‌زان روی آورد . معمولا حیوانات‌وحشی وقتی زخمی میشو ندخطر آنهاچند برابر میشود .

تارزان فهمید که اگر شیر گرسنه و زخمی بطرف زان زان حمله کند کار او را خواهد ساخت بایك جست گردن شیر را از پشت چسبید و دست‌های‌قوی‌خودراجلو برد ، دو فك شیر را گرفت وبا تمام‌قوا کشید . دهان شیر از هم باز شد ، شیر: از شدت درد بخود می پیچید وسعی‌میکرد با پنجه‌های نیرومندش ضربه‌ای به تارزان بزند ولی تارزان در پشت سر شیر قرار داشت‌و زانوی خود را روی ستون فقرات شیر گذاشته بود و فك‌اوراهم باز میکرد زور ورزی تارزان زیاد طول نکشید دریك دقیقه کار شیر ساخته شد .

زان زان که شاهد این منظره بود فریاد کشید :

ـمرحبا تارزان ...!

هنوز جمله او تمام نشده بود که شیر دیگر از پنجره بیرون پرید و بطرف زان‌زان حمله برد . زان پا بفرار گذاشت ودانتهای دخمه دوید اماشیر اورارهانکردو با سرعت بدنبال اوحرکت‌کرد ...زان‌زان پشت خود را بسنگهای دخمه داده و در انتظار سر نوشت خود ثانیه شماری‌می‌کرد. در همین موقع تارزان از پشت شیرجه‌ای بروی یکی از شیرها رفت و بانیزه‌ای که‌در دست داشت پهلوی شیر را پاره کرد. شیر از شدت درد نعره‌ای کشید ولی این بار نیزه‌ای که‌در دست تارزان بود کار خود را کرد . تارزان در میان تاریکی‌هدف خود را درست تشخیص داد و شیررا از پای در آورد .

زان زان وقتی قدرت تارزان را درکشتن دو شیر گرسنه ووحشی مشاهده کرده صدای بلندی فریاد کشید:

ـ آفرین تارزان ، مرحبا تارزان خیلی خوب آنها را کشتی ...!

ناگهان صدای لرزانی از بالای سرآنها بگوش رسید. لودون ازسوراخی که‌دربالای دخمه قرار داشت فریاد کشید:

ـ ای بدجنس ها ، شیرهای مرا کشتید وداغ بدل‌من گذاشتید.اگر پشت‌گوش‌خود را دیده‌اید بیرون از دخمه را نیز خواهید دید.

تارزان که صدای اورا شناخت لبخندی زد وگفت :

ـلودون همینقدر بتوبگویم‌تابیست و چهار ساعت دیگر زنده نیستی . بمحض اینکه پا از این دخمه بیرون بگذارم نخستین کاری که دارم مجازات تو است .

لودون با شنیدن این حرف قاه‌قاه خندید وگفت :

ـمن هزاران دام وتله در این زیر زمینها تعبیه کرده‌ام تاکسی نتواندسالم از این دخمه بیرون بیاید . حالا شماوعده بیرون آمدن بخود میدهید ، اگر باور نمیکنید از «زان‌زان» بپرسید.

تارزان نیزه خونین را که با خون شیر آغشته بود با تمام قوت بطرف سوراخ بالای دخمه پرتاب کرد اما لودون زرنگی‌بخرج داد و فورا دریچه بالای دخمه را بست نیزه تارزان دریچه را سوراخ‌کرد واز آن سوی دریچه سردر آورد.

دراین موقع روح یاس و بدبینی عجیبی زان زان را فراگرفت و گفت :

ـتارزان توواین پیرمرد مکار را نمی‌شناسی .این معبد اسرار آمیز هزاران دام وتله‌دارد و اگرما از ۹۹دام و تله‌ای که در این معبد وجود دارد جان سالم بدر ببریم کافی است که یکی از دام‌های آنهامارا درمیان خود بگیرد و نتوانیم‌دست و پای خودرا حرکت دهیم .

تارزان لبخندی غرور آمیز زد وگفت :

ـزان زان ، من خیال میکردم تومرد جنگل همی . یکنفر انسان جنگلی‌باید تلاش خودرا انجام دهد . حال اگرموفق نشد که‌هیچ ، اگر موفق شد که بمراد خود رسیده است . مانباید درمیان این

« شیر وحشی تارزان رارها کرد وبطرف زان‌زان‌پرید .

atige.ir

دخمه‌های تودرتو بانتظار بنشینیم که‌لودون چه بلائی بسر مابیاورد .

هنوز جمله تارزان بپایان نرسیده بود که ناگهان از میان تاریکی صدها تیر و نیزه بطرف تارزان وزان زان‌رها شد ، تیرها مثل گلوله از بیخ گوش تارزان و دوستش میگذشتند . ولی پیدا بود که کسی این تیرهارا نمی‌اندازد زیراهرتیری که‌انداخته میشد صدای فنر مخصوصی بگوش میرسید .

تارزان خودرا بروی زمین انداخت وزان زان نیز بتقلید تارزان دراز کشید.ناگهان تارزان فریاد کشید :

ـزود باش جای خودرا عوض کن ... زودباش ... !

زان زان متوجه نشد تارزان چه‌میگوید، درجواب تارزان گفت :

ـمقصود توچیست ، چطور جایم راعوض کنم ؟

تارزان درمیان نور خفیفی که صحن دخمه را روشن کرده بود قطعه فلزی را که زان زان روی آن خوابیده بود باو نشان داد و گفت :

ـتازمانی که روی این قطعه فشارمی‌آوری بطرف‌ماتیر رها میشود .

زان زان فورا از روی فلز بلند شد و دیگر تیری انداخته نشد .

تارزان گفت :

ـ عجب مرد مکار و خطرناکی است ، ببین برای کشتن‌ماچه دامهائی در سرراه ماگذاشته است .

زان زان برای اینکه بصحبت‌حرف‌تارزان آگاه شود باردیگر دست خودرا روی قطعه فلز فشار داد و تیرها از روی آن

شیر دیگری به [illegible]

صدها تیر ونیزه در تاریکی بطرف تارزان وزان‌زان پرتاب شد.

بطرف زیر زمین‌رها شد .

تارزان گفت :

ـاگر باردیگر من یاتو پای خود را روی فلز بگذاریم هدف‌تیرهای‌زهرآگین قرار خواهیم گرفت .بهتراست‌این‌دستگاه شیطانی را از بین ببرم . سپس هردو موافقت کردند ،دست خودرا زیر قطعه آهن گذاشتند و بایك فشار شدیدآن را از جا کندند . باین ترتیب سومین دامی که برسر راه آنها بود از بین بردند ..

تارزان همچنان بجستجو مشغول بود و هرجای تاریك ووحشتناکی را که‌میدید بدون اینکه ترسی بخود راه بدهد داخل تاریکی میشد و بااحتیاط آنجارا دستمالی میکرد بلکه راهی بخارج پیدا کند . ناگهان یك در بزرك چوبی نظرش راجلب کرد وخواست بطرف در برود .زان زان باو گفت :

ـاجازه بده این بارمن پیش بروم ،هرچه باشد منهم دوست توهستم و اگرخطری متوجه شد لااقل منهم شریك باشم !

تارزان گفت :

ـ حرفی ندارم ولی خیلی احتیاط کن .. اگر می‌بینی من خطر را استقبال میکنم بدلیل غریزه طبیعی است که جنگل‌بمن آموخته است . من خطر را همیشه احساس میکنم و بمحض اینکه اتفاقی بیفتد چند دقیقه زودتر آنرا حس‌میکنم .

زان زان در حالیکه بانظر تحسین‌آمیزی تارزان را تماشا میکرد بااجازه تارزان بطرف در پیش رفت . تارزان هم ازدنبال او براه افتاد ، درصاف و ساده ای بود و هیچگونه دستگیره‌وقفلی نداشت.تارزان درحالیکه‌حس کرده بود دیر یازودخطری رخ‌خواهد داد، زان‌زان را متوجه ساخت‌و گفت:

ـمواظب باش این دردام وتله‌ای نباشد. امازان‌زان‌توجهی بحرف تارزان نکرد وبجلو رفت . فشاری بدر آورد ، ناگهان تخته‌ای که زیر پایش بود کنار رفت و زان‌زان بمیان دخمه وحشت‌انگیزی افتاد ودیگر صدائی از اوبگوش نرسید.

***

حالا بهتراست‌بسراغ کواردویاران‌تارزان برویم . پس‌از آنکه بادهای سروصورت کوارد خوابید ، بوب در حالیکه قطار فشنك خودرا فشنك میزد باتفاق جیمی و ژانت وباتو عازم شدند . ولی چون نمی‌دانستند معبد درکجاست وراهنمای آنها نیز حالش خوب نبودمدتی صبر کردند تا دوای رئیس بومیان‌اثرخودرابخشیدو آنگاه باتفاق همدیگر بمحل معبد حرکت کردند

از قضا دربین راه حادثه‌ای اتفاق افتاد که سبب تاخیر ورود آنها بمعبد شد . باین ترتیب که دربین راه یك گله کرگدن بسرعت عجیبی درحرکت بودند کوارد همچنان درمیان علف‌ها راه می‌پیمود ودر حالیکه بصداهای عجیب وغریب گوش میداد ، گفت:

ـافریقا عجب جائی است ، آسمان‌صاف است ولی صدای رعد وبرق می‌آید !

باتو که‌باین صدا آشنا بود گفت:

ـاین صدا ، صدای رعد وبرق نیست بلکه صدای سم کرگدن های قوی‌هیکلی است که دارند دسته‌جمعی روعلف ها می دوند وچون تعداد آنها خیلی زیاد است بهمین جهت صدای سم آنها روی علف‌ها مانند رعد وبرق است .

کوارد در حالیکه بسخنان باتو گوش میداد گفت:

ـازکجا که‌این گله‌کرگدن بطرف ما نمی‌آیند ؟.. .

باتو گفت:

ـباید جهت باد را تعیین کرد واز روی جهت باد میتوان گفت که‌کرگدن‌ها به کدام جهت حرکت میکنند.

آنگاه سبابه خودرا بدهان فروبرد وآنرا ترکرد سپس آنرا مقابل بادنگاهداشت و هرچند ثانیه یکبار انگشت خودرا تماشا میکردببیند کدام سمت آن خشك شده است . پس‌از آنکه یکدقیقه گذشت گفت :

ـباکمال تاسف باید بهمه شما اطلاع بدهم که گله‌کرگدن که از چند هزار کرگدن وحشی تشکیل شده است با سرعت عجیبی بطرف ماپیش می‌آید .اگر حالا بفکر نجات خود نباشیم‌درزیردست‌و پای تانگهای طبیعت درهم خرد خواهیم شد .

وقتی باتو این حرف رازدناگهان‌کوارد باصدای بلندی شروع بگریه کرد وشیون کنان میگفت که عجب بخت واقبالی‌داریم از دست مارها جان بدر میبریم ، گیر زنبورهای سمی میافتیم . اززنبورهانجات پیدا می‌کنیم حالا گله‌کرگدن سرراهمان سبز میشود.

جیمی درحالیکه از گریه کوارد بخنده افتاده بود وباصدای بلند میخندید گفت:

ـمرد حسابی توکه میدانستی قاره‌سیاه خطرناك است چرا باین سرزمین آمدی؟

ناگهان کوارد اشك های خودرا پاك کرد وگفت :

ـمن از ترس کرگدن ها گریه نمیکنم بلکه من بیاد مرك مرحوم پدرم افتادم و اشك از چشمانم سرازیر شد .اگرباور نمیکنید الساعه حاضرم بجنك همه‌کرگدن هابروم !

باتو درحالیکه دلش را گرفته بود و با صدای نخراشیده وکلفت خود قاه‌قاه می‌خندید گفت :

ـآقای کوارد شما چرا وقتی خطرنزدیك میشود بیادپدر مرحومتان میافتید ؟

در همین موقع مگسی بیکی از چشمان باتو رفت و اشك از چشمان باتو سرازیر شد کوارد دید باتو در حالیکه داردیك چشم خودرا میمالد اشك از چشمانش سرازیر شده است، باتعجب پرسید.

ـخیلی خوب منکه بیاد پدرم گریه میکنم توچرا اشك میریزی ؟..باتوجواب داد:

ـمنهم بیاد پدر مرحوم تو افتادم واشکم سرازیر شد .. از شوخی بجای باتو همه خنده‌شان گرفت.

بوب پس از آنکه پنج فشنك در تفنك خودجای داد گفت :

ـزودباشید من وتارزان یك‌بار درمیان گله‌کرگدن هاگیر کرده‌ایم ، نمیدانید چقدر مشکل است ، جزئی‌ترین اشتباهی که رخ‌دهد انسان جان خودرا از کف میدهد .

بوب اضافه کرد:

ـزودترعجله کنید وخودرا بیك منطقه‌ای که درخت های کلفت وقطور دارد برسانید

کوارد گفت :

ـازبخت بدمن ، ممکن است تا عصر بدویم ویك درخت هم در اینجا پیدا نشود اماگر احتیاج بدرخت نداشتیم آنقدر درخت قطور درمیان راه ما سبز میشد که نمیتوانستیم راه برویم.

بدستوربوب،دوان‌دوان همه بطرف محل درختا ن قطور حرکت کردند ، بوب در جلوی همه میدوید وچون خیلی گرمش شده بود پیراهن خودرا درآورده بود.پس از چند دقیقه بمنطقه‌ای رسیدند که چندین درخت کلفت درآنجا روئیده بود بدستور بوب هریك از همراهان روی درختی رفتند . بوب دستور داد در موقعی که کرگدن ها از زیر پای ما عبور میکنند ، خود را محکم بشاخه های‌درخت

ناگهان یك در بزرك چوبی نظر آنها را جلب کرد.

تخته زیرپای زان‌زان کنار رفت و..

بچسبانید زیرا ممکن است براثرلرزش زمین از بالای درخت پائین بیفتید .همگی ازدرخت‌ها بالا رفتند . درختی که کوارد میخواست بالای آن برود تیغ داشت و تیغ‌های درخت‌مانع از بالا رفتن اومیشد ولی کوارد درحالیکه چند جای شلوارش پاره شده بود بهرزحمتی که بود خودرا بالای درخت رسانید . ناگهان گرد بادی از دور پیداشد و صدای رعد هرلحظه زیادتر بگوش میرسید . بوب بادوربین نگاه کرد و بغزانت که‌خودرا روی یکی از شاخه‌ها نگاهداشته بود گفت :

ـدارند می‌آیند ، من نمیدانم این کرگدن ها چطور دورهم جمع شده‌اند صدای سم آنها روی صحرا خیلی عجیب بود ودرست مانند غرش تانك بگوش میرسید .

باندازه هفت دقیقه از بالا رفتن آنهااز درختان قطور نگذشته بود که کرگدن‌ها رسیدند .

منظره حرکت آنها خیلی عجیب بود . بخط مستقیم پیش میرفتند و درست‌مانند منظره‌ای بود که بوب در جنك دوم دیده بود . در یکی از صحاری شمال افریقا تانکهای متفقین دسته جمعی بطرف‌سنگر های دشمن حرکت کرده و سنگرها را از جلوی پای خود برداشته بودند .همین منظره در جلوی چشم بوب مجسم شد و اورا بیاد جنك دوم جهانی انداخت .

کوارد بیش ازهمه ترسیده بود زیرا هنوز چنین منظره‌ای را ازنزدیك ندیده بود .

پس از چند دقیقه کرگدن دورشدوقتی آخرین دسته آنها از زیر درختی که کوارد روی آن آویزان بود میگذشتند حادثه عجیبی اتفاق افتاد باین ترتیب که میمون

بقیه درصفحه ۳۷

atige.ir
وب سایتی متفاوت

atige.ir

خبرنگاران ما گزارش میدهند

مسابقه فوتبال

خبر از کمال سهراب (بابل)

مسابقه فوتبال بین تیم‌دبیرستان‌شاهپور وقناد انجام شد ، و بنفع شاهپور خاتمه یافت ، بازیکنان تیم برنده عبارتند از آقایان برهیز کار - سهراب - یعقوبی - عمران - یارسا - مرمریان - بصیری - نوشیروانی -غفاری -هرندی .

***

***

تشکیل کلوب هنری

خبر از : سید یحیی ابراهیمی

کلوب هنری دبیرستان حافظ زیرنظر آقایان تاجبخش و واقفی تشکیل شدوچند تن از دانش آموزان هنرمند د راین کلوب نام نویسی کردند .

***

تشریه دیواری

خبر از : محمد علی رفیعا

اولین نشریه فکاهی دبیرستان ابومسلم با همکاری آقایان کفائی و توسلی‌منتشر شد .

***

تشریه دیواری

چهارمین نشریه دیواری دبیرستان‌ابومسلم زیر نظر آقای حسین سمیعی دانش آموز سال سوم منتشر شد .

***

تشریه دیواری

خبر از : عبدالله توکلی

همه هفته نشریه دیواری دبستان مفید بنام (کاروان ادب) زیر نظر آقای اسمعیلی وباهمکاری شاگردان کلاس ششم‌منتشر میشود .

***

تشریه دیواری

خبر از : احمد منطقی

نشریه دیواری دبیرستان رهنما بنام (پیك رهنما) منتشر شد .

***

باشگاه ورزشی

خبر از : احمد منطقی

باشگاه ورزشی دبیرستان رهنماتشکیل شد .رشته های ورزشی باشگاه‌عبارتست از والیبال - بسکتبال - فوتبال و سطرنج

انجمن تئاتر

خبر از :احمد منطقی

انجمن تئاتر دبیرستان رهنما زیر نظر آقایان اعلمی -تابان ، داداشی و برومند تشکیل شد .

***

مسابقه بسکتبال

خبر از : حبیب‌الله کریمی

مسابقه بسکتبال بین کلاسهای دوم ٤ واول ٥ دبیرستان جلوه انجام‌شد و مساوی اعلام گردید .

***

نشریه دیواری

خبر از : حبیب‌الله کریمی

نشریه دیواری دبیرستان جلوه بنام(پیك دانش) باهمکاری آقایان محمدرضادینسبلی لطفعلی دهقان - محمد مهدی رشتاك‌منتشر شد .

***

مسابقه پینك پنك

خبر از : علی اکبر کامیاب

مسابقه پینك پنك دبیرستان رهنمابسر پرستی آقای پور هاشمی انجام شد و در نتیجه آقایان ایرج دیانی - علی‌گودرزی- محسن حمزه پور - فرهاد اکبریه بترتیب نفر اول تا چهارم شدند .

***

مسابقه بسکتبال

خبر از : علی اکبر کامیاب

مسابقه پنالتی بسکتبال دبیرستان رهنما انجام شد و آقایان شریعت - محیط - خلخالی ٤ موسویان بترتیب نفر اول تا چهارم شناخته شدند .

***

ندای حجت

خبر از : اکرم شمس ایلی

نخستین نشریه دیواری دبیرستان‌حجت بنام (ندای حجت) زیر نظر دوشیزه « مهراس » و با همکاری چند تن ازدانش آموزان منتشر شد .

***

جهان دانش

نشریه دیواری دبیرستان جلوه بنام

خبراز: کاظم نیکرفتار

(جهان دانش) با همکاری آقایان کیومرث بدخش - یونس بابیرودی - ابوالقاسم بختیاری منتشر شد .

***

***

مسابقه فوتبال

خبر از: هادی نیکبخت

مسابقه فوتبال بین‌تیم دبیرستان وحید وسعید العلماء انجام‌شد و بنفع دبیرستان وحید خاتمه یافت .

بازیکنان تیم برنده عبارتند از آقای پرویز ابوطالب (کاپیتان) - غلام نیکپور - علی بهروز - علی رضائی - کرمعلی نیرلو بهمن نورالهی - مسعود معتضدی محمود قدیریان .

***

مسابقه فوتبال

خبر از : هادی نیکبخت

مسابقه بین تیم ایران دوست ومشعل نو انجام شدو بنفع مشعل نو خاتمه‌یافت.

بازیکنان تیم برنده عبارتند از آقایان کرامت -رضا حبیبی - عزت جهانملکی - محمود صفر پور - علی میرزائی - حسن نوروزنیا

***

مسابقه

خبر از : کمال سهراب

مسابقه هنری بین دانش آموزان کلاس های چهارم وپنجم و ششم دبستان ملی تربیت بابل انجام شد و در نتیجه آقای محمدنورانی دانش آموز سال چهارم‌برنده اعلام شد و از طرف رئیس دبستان جائزه‌ای باو داده شد .

***

تشریه دیواری

خبر از: قاسم گلی

اولین نشریه دیواری «دبیرستان‌نو جوان» باهمکاری آقای علی رضا مروتی :منوچهر مقدم - محسن زینلی منتشر شد.

همین امروز
یک بستنی فری میل فریمنت
تلفن ۵۳۱۸۶

دانستنی ها از بیسیم

سیاره خودرا بشناسیم

دراین گفتار توجه شما را بمطالبی جلب می‌کنیم که دانستن آن موجب بالا رفتن سطح دانش و اطلاعات عمومی شما خواهد شد وزائد است اگر بگوئیم‌بدست آوردن اطلاعات علمی و عمومی در جهانی که مادر آن زندگی میکنیم تاچه اندازه شایان ارزش است .

شما اغلب دانش آموز هستید و در آموزشگاههائیکه به تحصیل اشتغال دارید راههای دانش و علوم مختلف درجلوی پای شما گسترده شده و گامهای نخستین را نیز در این راهها بسوی کمال و ترقی برداشته اید بهمین دلیل ماکوشش میکنیم در حدود امکان شمارا در فراگرفتن‌مطالبی که دنباله برخی از همان دانشها است‌یاری کنیم . بامید اینکه شما هم کمال توجه و دقت را بنمائید . اکنون بحث خودرا درباره جهان خاکی و روابط آن با فضای کیهانی آغاز می‌کنیم .

زمین عضو منظومه شمسی

کره عظیمی که مادر آن زندگی می‌کنیم با ۵۱۰ میلیون کیلومتر مربع وسعت و ۱٫۰۸۳٫۳۳۰٫۰۰۰٫۰۰۰ کیلومتر مکعب حجم سومین سیاره منظومه شمسی را تشکیل میدهد که همراه با سایر اقوام نزدیك خود بگردش منظم و دائمی خود بدور کره آتشین خورشید ادامه میدهد . درحالیکه پیوسته بدور خود نیزدرگردش است . این سیارات که همراه زمین بدور خورشید میگردند به ترتیب دوری فاصله‌از خورشید عبارتند از :

عطارد - زهره - زمین - مریخ - مشتری- زحل - اورانوس - نپتون -پلوتون وآفتاب در مرکز این سیارات قرار گرفته است .

امروز معلوم شده است که در سیارات عطارد و زهره بعلت گرمای‌زیادو درسیارات دیگر بمناسبت دوری از خورشید وسرمای شدید اثری از زندگی مشهود نیست وتنها زمین ماست که دراین مجموعه گردنده در فضای بیکران ، جای مساعدی‌برای‌ادامه حیات انسان و حیوان و گیاه وجود دارد .

کره زمین مانند سیارات آفتاب دارای دو حرکت وضعی و انتقالی است که ازحرکت اول شبانه روز و از حرکت‌دوم فصول چهار گانه پیدا میشود و موضوع حرکت‌دورانی و انتقالی زمین در دنیای امروز بقدری‌مسلم وبدیهی است که کمتر محتاج اثبات و دلیل است . ولی آیا در زمانهای قدیم‌هم مردم بفرض حرکت زمین معتقد بودند ؟.. خورشید را ثابت و زمین را در گردش میدانستند ؟ .. البته خیر

اجداد و نیاکان بشر مدتهای مدید از شکل وابعاد و موقعیت زمین درفضای بیکران بی‌اطلاع بودند و تصور میکردند مسطح و بی‌انتها و غیر متحرك است و در مرکز عالم قرار گرفته است . این انسانها خورشید را میدیدند که هر صبحگاهان‌از سمت مشرق طلوع میکند و هنگام غروب در افق مغرب ناپدید میگردد و هنگام شب ماه و ستارگان را میدیدند که با حرکت منظم یکنواخت وپراز وقارخود ازسمت خاور بسوی باختر در حرکت هستند وبا دمیدن خورشید و تابش آن ناپدید می گردند و شب دیگر دوباره از جهت شرق سر میزنند ، پس مثل این بود که این ستارگان درشبانه روز یکبار بدور زمین میگردند و زمین در مرکز عالم قرارگرفته در حالیکه خود جنبش و حرکتی ندارد !

ماه و ستارگان از نظر آنها حکم‌روشنائی را داشتند که همچون میخهای طلائی به طاق آسمان چسبیده و هنگام شب پرتو افشانی میکردند و سرنوشت بشر بنحو اسرار آمیزی با حرکت آنها ارتباط داشت وچون فهم انسانی بدرك وجود وعظمت‌اجرام آسمانی نمیرسید آنها را بدنیای اسرار مرتبط میساخت و افسانه‌های رنگارنگی برای ستارگان میساخت که این افسانه ها در میان هر ملتی بصورتی خاص درمی آمد که با آداب و رسوم و نحوه‌زندگانی ارتباط داشت .

زمین ما در میان این انبوه ستارگان ذره کوچکی است که جز در میان سیارات منظومه شمسی بحساب نمی‌آید و در حالیکه منظومه شمسی با اینهمه عظمت در میان منظومه‌های بی‌شمار عالم مجموعه ناچیزی است !

برای پی بردن به دوری و عظمت‌ستارگان نسبت بزمین ارقام معمولی کافی نیست . ستاره زهره نزدیکترین سیاره منظومه شمسی بزمین است و کمترین فاصله آن اززمین ٤٠ میلیون کیلومتر است و اگر فرض کنیم یك کشتی فضا پیما باسرعت ۱۰۰ متر در ثانیه بسوی زهره پیش برود ۱۵ ماه طول میکشد تا باین همسایه‌نزدیك زمین برسد .

مسافت خورشید از زمین ۱۵۰ میلیون کیلو متر است و با درنظر گرفتن اینکه نور در هر ثانیه‌سیصد هزار کیلومتر طی میکند ۵۱۰ ثانیه یا ۸ دقیقه و ۳۰ ثانیه طول میکشد تا بزمین برسد .

فاصله سیاره پلوتون تازمین تقریبا ٤٠ برابر زمین تا خورشید است ! بنظر شما این رقمها مایه تعجب نیست ؟ حتماهست و این حیرت وقتی زیادتر میشود که بدانید درمنطقه‌ای که‌منظومهٔ شمسی پایان‌میپذیرد میلیونها ستاره ثابت پرتو افشانی میکنند که هر کدام میلیونها برابر زمین هستند و آنقدر از ما فاصله دارند که برای سنجش مسافت آنها اززمین بایدبسال نوری متوسل شویم !

سال نوری یعنی چه ؟

در بالا گفتیم نور دریك ثانیه۳۰۰٫۰۰۰ کیلو متر طی میکند مقدار مسافتی که‌این نور در یکسال طی میکند معادل «۹٫٤٦۷٫۰۷۷٫۸۰۰٫۰۰۰» کیلو متراست و نزدیکترین ستاره ثابت بزمین باندازه ٤٫۳ سال نوری فاصله دارد شما حدس می زنید که این مسافت چقدر عجیب است ؟! حال اگر درنظ ریگیریم ستارگان دیگری هستند که هرکدام هزار برابر این مسافت از ما دورند و حجمی میلیونها برابر زمین دارند آنوقت کوچکی زمین نسبت به‌آنها وخردی آن در فضای بی انتها روشن میشود :

atige.ir

در سال ۱۹۲۶ یك هواپیمای اختصاصی از فرودگاه لندن برخاست و بجانب افریقا به پرواز در آمد . این هواپیما چهار نفرمسافر داشت . چهار نفر مسافران این هواپیما عبارت از یك مرد سی ساله ،یك زن بیست ساله ، یك دختر شش ماهه و یك خلبان جوان بودند ، این سه نفر مسافر انگلیسی بودندو مردسی ساله رئیس یکی‌ازمعادن «ترانسنوال» بود .

این خانواده‌برای ایام مرخصی بلندن آمده بودند و اینك میخواستند بمحل ماموریت خود برگردند .

اما حادثه بازی خطرناکی کرد زیرا در همان هنگام که هواپیما آسمان پر ابررا میشکافت و از زیر خط استوا می ـ گذشت ناگهان خلبان نگاهی بعقربه کرد ناراحتی در قیافه‌اش پیدا شد زیرا عقربه های موتور هواپیما کار نمیکرد .

خلبان در حالیکه خیلی ناراحت بنظر میرسید روی خود را بطرف مسافران چرخانید و گفت :

ـ دیگر تمام شد . . چابرای نشستن نداریم !

رنك از روی مرد وزن پرید ووحشت مرك به آنها دست داد زیرا از دور موتور هواپیما کم شده بود و عقربه هانشان میداد که موتور هواپیما دیگر نمیتواند وظیفه خود را انجام دهد .

پس از چند دقیقه خلبان زمین مناسبی را برای نشستن هواپیما پیدا کرد . هنوز مقدار کمی بنزین در باك هواپیما بود پس از آنکه مسافران هواپیما کمر بند های خود را بستند ، هواپیما بطرف زمین نزدیك شد وبا حرکت تندی برزمین خورد پس از عبور از روی چند گودال ناگهان تکان تندی بهواپیما وارد شد صدای شکستن هواپیما گوش ها را خراشید و هواپیما خرد شد خلبان که ضربه محکمی بسرش خورده بود جابجا هلاك شد .مرد در هواپیما را بسختی باز کرد و در حالیکه همسرش را در آغوش گرفته بود . از میان شعله ها بیرون رفت ولی حرکت هواپیما و شدت سقوط کار خودرا کرده بود ، مرد پس از آنکه همسر خود را روی زمین گذاشت کنار درخت افتاد و بخواب ابدی فرو رفت .

زن جوان نیز چند ساعتی زنده نماند و مرد .فقط ازمیان چهار نفر مسافر هواپیما طفل شش ماهه زنده مانده بود که از شدت گرسنگی گریه میکرد .

در همان هنگام حادثه عجیبی رخ‌داده بود . . .در کنار محلی که هواپیما سقوط کرده بود قبیله سیاه پوستانی زندگی میکردند که آب آشامیدنی خود را از گودال‌های مخصوصی بدست می‌آوردند . باین ترتیب که گودال هائی کنده بودند و این گودالها از آب باران پر میشد . اما گاهی اوقات باران نمی بارید وبی آبی زندگی افراد قبیله را تهدید میکرد . بهمین دلیل در هنگام کم آبی مراسم دعا و قربانی انجام میشد و این سیاه پوستان معمولا بره نوزادی را قربانی میکردند و عقیده داشتند که آسمان گرسنه استو غذا میخواهد .

از قضا در همان هنگام که هواپیما سقوط کرد ، مراسم دعابرقرار شده‌بود وسیاهپوستان که برای دعا بمعبد مخصوص میرفتند در بین راه بکودك شیر خوار برخوردند و او را بمعبد بردند تا قربانی کنند هنگامی که میخواستند طفل راقربانی کند ناگهان غرش رعد در آسمان بگوش رسید و باران تندی باریدن گرفت .

سیاهپوستان از این حادثه تعجب کردند و این دختر برای آنها جنبه مقدسی پیداکرد چون رئیس‌قبیله مرد بوداین دختر در دامان زنان سیاهپوست و بومی بزرگ‌شد وملکه قبیله گردید .

دختری چابك و تیرانداز از آب درآمد و مردان دهکده نیز باو احترام میگذاشتند .

این دختر باهوش که ازنظر قدرت ذهنی بهتر از سیاه ـ پوستان بود بانقشه های عاقلانه چند قبیله را مطیع خود کرد و در حدود هفت قبیله از قبایل اطراف تحت نظر او بودند و هر وقت دعوائی رخ میداد یا حادثه‌ای بروز میکرد شکایت نزد او میبردند و اوشکایات آنها رسیدگی میکرد و دستور های لازم را میداد .

همه افراد قبیله او را دوست میداشتند تا اینکه جنك دوم بین المللی روی داد و بستاد ارتش انگلستان خبر رسید که آلمانی ها عده ای از افراد خود را بوسط جنگلهای افریقا فرستاده‌اند تا بومیان را علیه سفید پوستان بشورانند .بهمین دلیل ستاد ارتش انگلستان بچند نفراز مامورین خوددستورداد که با چتر درمیان جنگلهای افریقا فرود بیایند و بجستجوی جاسوسان نازی بپردازند .

یك هواپیمای لانکاستر انگلیسی به پرواز در آمد و خود راروی جنگلها رسانید در هواپیما باز شد و هشت نفرچتر باز از در هواپیما بیرون جستند و خود را روی جنگلها انداختند .

در همان موقع که چتر بازان انگلیسی بفرماندهی سروان ادوارد از در هواپیما بیرون جستند ناگهان صدای طبل سیاه پوستان در فضای جنگلها طنین انداخت و افراد قبیله‌بوسیله طبل حرکت هواپیما را بیکدیگر گزارش دادند و دو اندك مدتی افراد قبایل ملکه سفید پوست آماده شدندتا چتربازان را دستگیر کنند .

در همان هنگام که سروان ادوارد از چتر پائین‌آمد در اطراف خود نگاه کرد ودید هیچیك از اطرافیان اودر نزدیکی او بر زمین ننشسته‌اند .

کسانیکه خود را در محوطه های روباز و بدون درخت رسانیده بوددستگیر شدند .کلنل‌چتر خودرا باز کرد و آنرا در زیر یکی از درختان برزمین انداخت وبرای اینکه خبری ازدوستان خود بدست بیاورد از درخت بلندی بالا رفت و باطراف نگاه کرد .

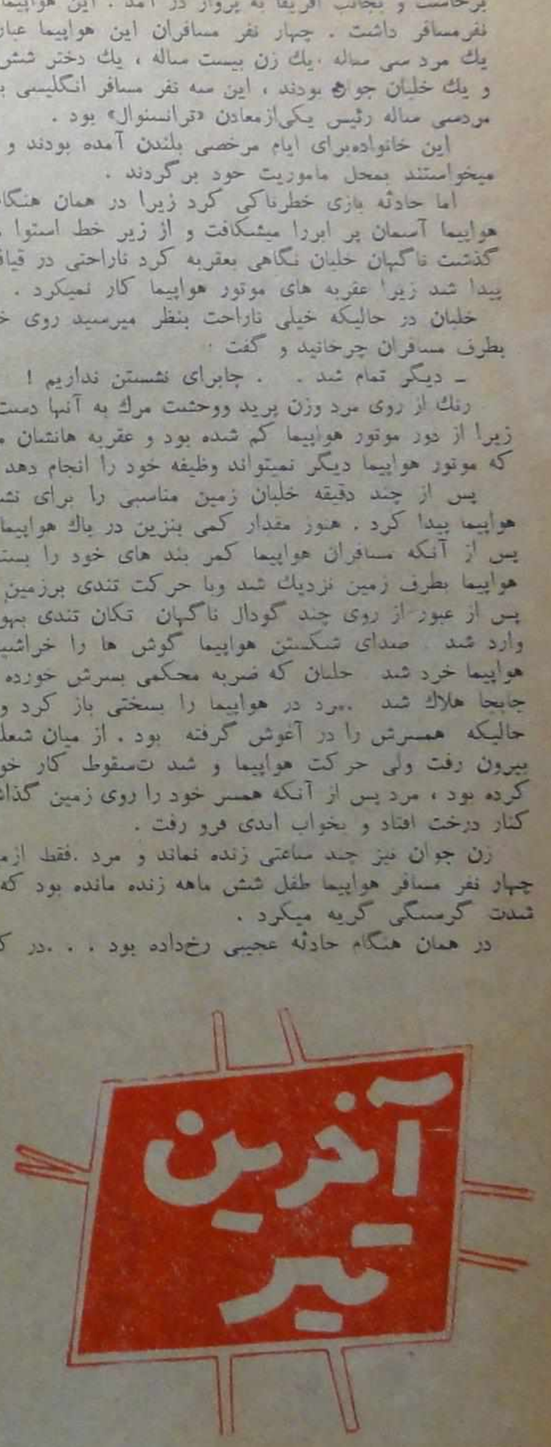

ناگهان دید که دختری زیبا درحالیکه لباس چرم ببر تن کرده است ،در جلو و عده ای سیاه پوست قوی هیکل با تیر درپشت سراو حرکت میکنند .دوتن از چتربازان درحالیکه بیهوش بنظر میرسیدند روی شانه انداخته بنقطه‌ای میبردند . سروان ادوارد طپانچه خود رااز کمر بیرون کشید و خواست تیراندازی کند ولی ناگهان عقل ، او را از این‌کار بازداشت زیرا حساب کردکه اگر تیر اندازی کند ممکن است چندنفر از سیاهپوستان را هلاك کند .ولی باخودگفت این ملکه سفید پوست مانند دختران انگلیسی است و بهتر است که با او حرف بزند .

سروان قدری تامل کرد تا آنها دور شدند . سپس بدنبال آنها حرکت کرد و همچنان پیش رفت تا بنزدیکی قبیله سیاه پوستان رسید .

دوستان او را در کلبه‌ای انداختند . در همین موقع‌سروان

مرد درحالیکه همسرش را درآغوش گرفته‌بوداز میان‌شعله‌های آتش گذشت

atige.ir
وب سایتی متفاوت

atige.ir

ادوارد باقدم های آهسته بطرف ملکه جنگل پیش رفت .

ملکه نگاهی باو اندخت و خواست باطرافیان خوددستور بدهد . سروان انگلیسی را بازداشت کنند ولی سروان با دست اشاره‌ای کرد و لبخندی زد . ملکه جنگل هم لبخندی زد . سروان مقابل او رسید و دست ملکه را بوسید ، آنگاه بزبان بومیان آنجا شروع بگفتگو کرد .

ملکه از اینکه میدید یکنفر بزبان او صحبت میکندخیلی خوشحال شد،سروان‌ادوارد که‌جریان سقوط هواپیمای‌انگلیسی در وسط جنگل های افریقا را بخاطر داشت لبخندی زد و گفت :

ـ ای ملکه بزرك شما از نژاد ما هستید . آنگاه داستان سقوط هواپیما را تعریف کرد

ملکه خیال مرغان آتشین که‌او رااز آسمان برزمین‌آورده‌اند وقتی حقیقت راشنید خیلی خوشحال شد و گفت :

ـ پس اقوام ـ نزنده هستند و همه در سرزمین سفید پوستان بسر میبرند !

سروان اردوارد گفت :

ـ اگر حاضر بهمکاری باماشوید من‌حاضرم شمارابسر زمین سفید پوستان ببرم و شما را باقوامتان معرفی کنم .

ملکه جنگل بقدری خوشحال شد که شروع برقص کرد و آنگاه گفت :

ـ این سفید پوستان که اسیر ما شده‌اند از دوستان شما هستند ؟

سروان ادوارد لبخندی زد و جوابداد :

ـ اگر آنها را آزاد کنید دوستی ما بیشتر میشود و من قول میدهم شما را زودتر نزد اقوامتان برم !

ملکه فورا دستور داد آنها را آزاد کردند و سروان‌ادوارد اجازه خواست که‌دیگر دوستان‌اونیز درامان باشند وپس از چند روز سروان‌انگلیسی باملکه جنگل‌بقدری دوست شدکه روز ها باتفاق هم بجنگل میرفتند وملکه‌اظهار علاقه میکرد که‌هرچه زودتر بانگلستان برود .

ملکه نزد سروان درس انگلیسی میخواند و سروان حروف الفبا را روی خاك های نرم می‌نوشت و باو انگلیسی میاموخت پس از یك هفته سروان ادوارد بملکه گفت :

ـ شخصی میخواهد سرزمین مارا مسخر کند و عده‌ای از افراد خودرا باین جنگل‌ها فرستاده است تاقبایل سیاه پوست راعلیه ما بشورانند و بهمین جهت من از شما میخواهم که آنهارا اسیر کنید و بمانحویل بدهید .

ملکه قبول کرد و فورا رئیس طبال هارا پیش خود خواند گفت :

ـبوسیله طبل ، بهمه افراد قبایل بگو که اگر سفیدپوستانی را دیدند بما اطلاع بدهند .طبلها بصدا درآمد ، این طبل‌به‌آن طبل و آن طبل بطبل دیگر خبر را گزارش داد و در عرض‌چند دقیقه همه افراد قبایل بجستجوی آلمانیها پرداختند و توانستند درنقطه دورافتاده[illegible] آلمانیها را کشف کنند .

دیگر کار تمام شد ، ملکه بهمه افراد قبایل دستور داد برای تسخیر فرودگاه آماده شوند . سروان ادوارد باو گفت :

ـ شما اسلحه آتشین ندارید در صورتیکه آنها ، همه‌دارای اسلحه آتشین هستند . بهتر است که مادر جلو و افراد شما در پشت‌سرما حمله را شروع کنند .

راه پیمائی بطرف فرودگاه مخفی نازی ها شروع شد ،همه‌جا آمدند تافرودگاه را محاصره کردند .

آلمانها ازهمه‌جا بی‌خبر بودند ناگهان صدای گلوله یك مسلسل دستی آنها را متوجه کرد . سیاه پوستان در حالیکه‌پشت درختان جنگل پنهان شده بودند نیزه‌های خودرا بطرف نازی ها می‌انداختند .

نازی‌ها وقتی دیدند که وضع خطرناك است هواپیمای دوموتوره را که در زیر درختان پنهان کرده بودند بیرون کشیدند و در حالیکه عده‌ای از آنها سعی میکردند بارگبار مسلسل بومیان و چتربازان انگلیسی را دور نگاهدارند هواپیما را آماده کردندولی در جلوی درهواپیما جنك شدید درگرفت .

سروان ادوارد در حالیکه مسلسل دستی خودرا دردست داشت سعی میکرد مانع از حرکت هواپیما بشود ولی آلمانی ها بارگبارهای مسلسل سنگین مانع پیشروی او شده بودند .

درآخرین لحظه سروان ادوارد تصمیم گرفت از طپانچه‌خود استفاده کند و در حالیکه گلوله از دو سورد و بدل میشد از این شاخه به‌آن شاخه پیش رفت و طپانچه خودرا بیرون کشید و دید یك فشنك بیشتر در لوله طپانچه نیست .

نازی‌ها نیز از فرصت استفاده کردند و سوار برهواپیما شدند و خواستند حرکت کنند .ناگهان سروان ادوارد آخرین تیرخود را شلیك کرد . این تیر او سرنوشت هواپیما را تعیین‌میکرد .اگر مهارت بخرج میداد ، ماموریت او که دستگیر کردن جاسوسان نازی بود باموفقیت انجام میشد و اگر بدشلیك میشد دشمنان فرار کرده بودند . اما سروان که‌مدتها فن خلبانی رامیدانست فهمید تیر خود را کجا بیاندازد زیرا او میدانست که مخزن بنزین‌هواپیما در بالهای هواپیما پنهان شده است و هیچ‌جانیز مناسب‌تراز بال نیست ، بهمین جهت لوله طپانچه خودرا بطرف بال هواپیما گرفت و گلوله را رها کردناگهان‌بال‌هواپیما‌منفجر شد وشعله‌های‌دودآتش بهوابرخاست .

چند نفر از آلمانی‌ها که جلوی درایستاده بودند خود را بروی زمین انداختند ودوان دوان بطرف آنها آمدند و خودرا تسلیم کردند .

باین ترتیب آخرین تیرکار خودرا کرد . درسال ۱۹۴۵ یك هواپیمای انگلیسی ملکه جنگل را بطرف لندن برد و ملکه جنگل باوجود ثروت بیکرانی که باو بارث رسیده بود زندگی در محیط شهر مه‌آلود لندن را نپسندید ودوباره بمیان قبایل خود بازگشت و بومیان از اینکه ملکه آنها بازگشته است خیلی خوشحال بودند اما این‌بار که ملکه بمیان قبایل خود بازگشت سروان ادواردهم که با ملکه عروسی کرده بود همراه او بود .

پایان

atige.ir
وب سایتی متفاوت

فال و تماشا

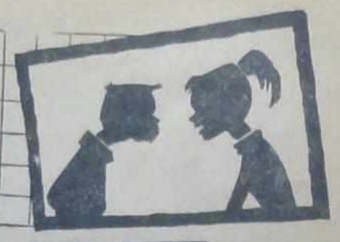

عده ای پاسبان در تعقیب‌قاتلی‌بودند جانی در حین فرار به تنگه ای در کوهستان پناه برد ولی راه خروج بوسیله دو تن ا زپاسبانان بسته شده بود .

تعقیب کنندگان صدای یك تیر و بلافاصله طنین تیر دیگری را شنیدند وپس از اینکه داخل تنگه شده و تمام نقاط را دقیقا جستجو کردند نعش‌قاتل را که‌بوسیله گلوله ای از پا در آمده وطپانچه اش در چند قدمی افتاده بود یافتند .رئیس پلیس طپانچه رابرداشت ودید فقط یك گلوله کسر دارد در آن‌موقع کسی در اطراف تنگه‌عبور نکرده بود فقط پاسبانان بودند که آنها هم تیر اندازی نکرده بودند ،و ایشان معتقد بودند که وی خودکشی کرده است .

آیا میتوانید بگوئید صدای تیر دوم ازکجا بوده است ؟

دراین تصویر دو دسته سوار دیده می شوند . هرکدام دریك گوشه قرار گرفته‌اند . برای اینکه این دو دسته‌بهم برسند بایستی از موانعی که در میان راهشان قرار دارد بطوریکه باآنهابرخورد نکنند عبور کنند . حال شما نه بینید میتوانید راهی‌که این دودسته‌رابهم‌میرساند پیدا کنید ؟

آشنای ناشناس

این خانمی که دراینجا از ریخت‌افتاده وقیافه وحشتناك وناآشنائی پیداکرده‌است یکی‌از سرشناسترین چهره‌های جهان سینما است و تاکنون فیلمهای متعددی که ایشان نقش اول آنرا بعهده داشته‌اند درتهران نمایش داده‌شده است.کسانیکه باسینما سروکار دارند بایك نظر او را خواهندشناخت . بهمین جهت برای‌کشف هویت این ستاره سرشناس هالیود ، احتیاجی به‌توضیحات اضافی نیست و فقط کافیست شما باین عکس که دست هنرمند عکاسی با ذوق آنرا بدین‌صورت درآورده است ، دقیق شوید تا چهره واقعی او را بشناسید .

ـبه‌به ، عجب کتابهای خوبی داری ، حیف که یك قفسه جای کتاب بیشترنداری.

ـآخر قفسه را که دیگر نمیشود از کسی امانت گرفت

۴- حیوان خیلی نزدیک و آماده حمله میشود . بوئی کارد شکاری خود را بدست میگیرد ..

اگر به نقطه حساس نزنم کارم ساخته است !..

۵- با جرئت و جسارت با کارد حمله میکند و میزند...

۶- لعنت بر شیطان ، فقط خراش کوچکی به بدنش داد !..

۷- بوئی که بر اثر این ضربه خودش زمین خورده دوباره تندی برمیخیزد...

این بار یا تو خواهی مرد یا من ...

۸- در همان لحظه که شیر حمله می کند بوئی هم موفق می شود که کارد را در قلب حیوان درنده فرو کند .....

ها ! ... گمان می کنم که موفق شدم ! ...

atige.ir

۹- حیوان درنده بیجان بزمین می افتد .....

شانس داشتم که توانستم کاملا به قلبش بزنم !.....

۱۰- خوب حالا باید سیگاری آتش زد !.

۱۱- شلدون و دخترش بدنبال بوگی توی غار میآیند ....

واقعا شانس داشتم که توانستم از این خطر نجات بیابم ....

مگر چه شد !

آه ! ببین این شیر که اینجا افتاده به بوگی حمله کرده !

۱۲- در همان غار استراحت می کنند اما نصف شب ، تورام به بوگی نزدیک میشود و ....

این صداها را می شنوید ؟.....

صدای شغالها است مگر نمی گذارند بخوابی ؟

۱۳- این صدای شغال نیست ، کوتوله ها برگشته اند .

مطمئنی ؟.....

۱۴- حمالهای بوگی هم صداها را می شنوند واز خواب می پرند و کشیک میدهند ....

atige.ir

atige.ir

داستان حیرت‌آور یك سك پشمالو بدون

((سر)) و ((دم))

یکطرف «دیانا» یکطرف «ریکی» ... خوب دقت کنید، آیامیتوانید بگوئید کدام طرف سرو کدام طرف دم سك‌است؟ ... بلی، دیانا طرف سرسك‌ایستاده‌است .!

این سك سفید و قشنگ را دوستان خانم و آقای «هندریك‌وان» به آنها هدیه کرده‌اند وهمبازی‌خوبی‌برای‌دیانا «چهارساله و«ریکی» سه‌ساله‌است که از صبح تاشب آنها رابخود مشغول میکند .

اما مسئله جالب این است که این‌سك قشنگ که اسمش «زرو» می‌باشد بقدری پشمالو است که وقتی ایستاده باشد اصلا معلوم نیست سرش کدام طرف ودمش کدام طرف است و حتی موقع راه رفتن هم‌نمیتوان تشخیص داد که این حیوان از جلومی‌آید یا از عقب ! ...

دیانا و ریکی همیشه سر این موضوع باهم دعوا ومرافعه دارند وهر کدام ازیك طرف‌اورا میکشند و میگویند سرش اینطرف است و آقاوخانم هندریك هم برای اینکه‌تفریح فرزندانشان را کاملا فراهم کرده باشند بهرنوطرف سك پشمالو ریسمانی بسته‌اند و دیانا و ریکی هم سرطناب را میکشند و میخواهند «زرو» را بگردش ببرند وهر کدام خیال میکنند این طناب بگردن سك بسته شده ولی وقتی که عاقبت نمیتوانند بفهمند بالاخره سر «زرو» کدام طرف است هرنو ابروی زمین خم میشوند تاشاید سراورا به‌بیند !

چاره‌ای نیست باید جستجو کرد و سر «زرو» راپیدا کردوشایدهم دیانا و ریکی این ادا را در آورده‌اند تا «زرو» سرش را از لابلای پشمهایش درنیاوردو به‌آنهابخندد وباین وسیله معلوم شود سرش کدام طرف است؟

ریکی‌ودیانا‌هردومیخواهند باسك پشمالو و قشنگشان بگردش بروند ولی معلوم‌نیست بالاخره طناب کدام یکی از آنها بگردن «زرو» بسته شده است!.. اینجاحق‌با «ریکی» است . چون طناب او بسر سك بسته شده .

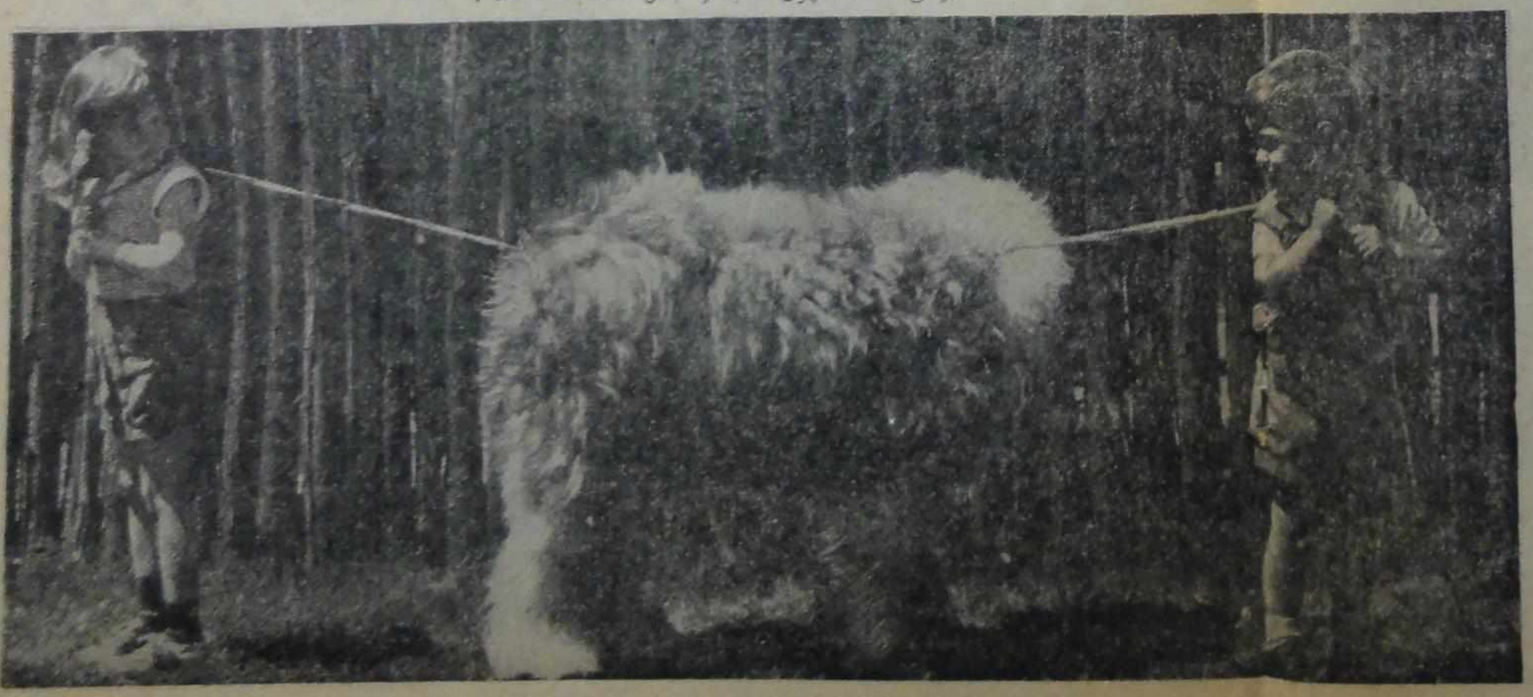

atige.ir
وب سایتی
متفاوت

atige.ir

خبرنگاران ما گزارش میدهند

مسابقه بوکس

خبر از : محمد تقی غروی (مشهد)

در مسابقه بوکس که بین‌دانش‌آموزان آموزشگاههای مشهد انجام شد آقای جنگجو دانش آموز سال سوم‌دبیرستان دانش مقام دوم را بدست آورد .

•••

مسابقه بسکتبال

خبر از : محمد تقی غروی (مشهد)

مسابقه داخلی بسکتبال بین کلاسهای دوم الف ، با تیم مشترك کلاسهای اول «الف و ب» انجام شد و بنفع کلاس دوم ا ٫خاتمه یافت .

بازیکنان تیم برنده عبارتند از آقایان: ابراهیم زاده ـ زنجانی ـ وجدانی ـ بهارسا ـ عبقری ـ بهروز

•••

مسابقه بسکتبال

خبراز : هوشنك تجاریه

مسابقه داخلی بسکتبال دبیرستان کورش بین کلاسهای هفتم «آ» و هشتم«ث»انجام شد و بنفع کلاس هشتم «ث »خاتمه‌یافت. یافت .

بازیکنان تیم برنده عبارتند ازآقایان: برادریان ـ بروخیم ـ ابراهیم زاده ـ موسیقی ـ سلوکی .

•••

مسابقه پینك پنك

خبر از : سید محمد جعفر سیدی

درمسابقات پینك پنك‌که بین کلاسهای سیکل اول دبیرستان علمیه انجام شد ، آقایان جواد معتمد ـ خسرو تقوی ـ محمد رضا سرکرده ـ سعید وفائی و محمدطاهر رحیمی بترتیب مقام‌اول تاپنجم را بدست آوردند .

•••

مسابقه بسکتبال

خبر از : سید محمد جعفر سیدی

مسابقه بسکتبال بین کلاسهای سیکل اول دبیرستان علمیه انجام شد و کلاس دوم ب برنده شناخته شد .

•••

مسابقه کشتی

خبر از : علی عبدالعلیزاده

مسابقه کشتی بین دبیرستانهای دکتر نصیری و ابومسلم انجام شد ، در وزنهای اول تاسوم دبیرستان ابومسلم و دروزنهای چهارم تا ششم دبیرستان دکتر نصیری برنده شدند .

وزن اول آقای غلامحسینی‌از دبیرستان دکتر نصیری با جلیلیان از دبیرستان ابومسلم برنده جلیلیان .

وزن دوم معین بشری از دبیرستان‌دکتر نصیری باخجسته‌از ابومسلم‌برنده‌خجسته.

وزن سوم بخشیان از دکتر نصیری با کریمی ا زابومسلم برنده کریمی .

وزن چهارم اطبائی از دکتر نصیری با میوه چی از ابومسلم برنده اطبائی .

وزن پنجم عقیل حسین نژاد از دکتر نصیری باتلخباد از ابومسلم‌برنده حسین‌نژاد

وزن ششم نظری ا زدکتر نصیری با مهاجر ا زابومسلم برنده نظری .

•••

مسابقه پنالتی

خبر از : علی عبدالعلیزاده

مسابقه پنالتی دبیرستان پیرنیا انجام‌شد وآقایان حاتمی اول ـ محمدی‌دوم‌ـصلاحی سوم ـ صفوتی چهارم شناخته شدند وبه هرکدام جائزه داده شد .

مسابقه پینك پنك

خبر از : کاظم نیکرفتار (تبریز)

دوره اول مسابقات پینك پنك دبیرستان دخترانه تبریز انجا م‌شد و نتیجه بشرح زیر اعلام گردید :

دبیرستان‌شاهدخت با دبیرستان‌پروین بنفع تیم شاهدخت .

دبیرستان دکتر صدیق با دبیرستان شاهدخت بنفع دکتر صدیق .

دبیرستان امیر نظام با دبیرستان‌ایراندخت بنفع امیرنظام

دوره دوم

دبیرستان پروین با تیم دبیرستان شاهدخت ،برنده پروین

در انفرادی

دوشیزه هاسمیك‌ا زدبیرستان‌شاهدخت با دوشیزه فردوس از دبیرستان پروین برنده دوشیزه فردوس .

دوشیزه بودافیان از دبیرستان پروین با دوشیزه جوهرچی از دبیرستان‌شاهدخت برنده دوشیزه جوهرچی

دوشیزه زرین قلم ا زدبیرستان پروین

این عکس صحنه ای از مسابقات‌پینك پنك دوره اول دبیرستانهای دختران را تبریز را نشان میدهد .

بادوشیزه مهین از دبیرستان ایراندخت برنده دوشیزه زرین قلم .

دوشیزه رهبر از دبیرستان شاهدخت‌با دوشیزه پشمی از ایراندخت برنده‌دوشیزه پشمی .

دوشیزه ایرانی پور از دبیرستان شاهدخت با دوشیزه آشتیانی‌از دبیرستان ایراندخت برنده دوشیزه ایرانی پور .

دوشیزه زرین‌قلم ازشاهدخت بادوشیزه پشمی از ایراندخت برنده زرین قلم .

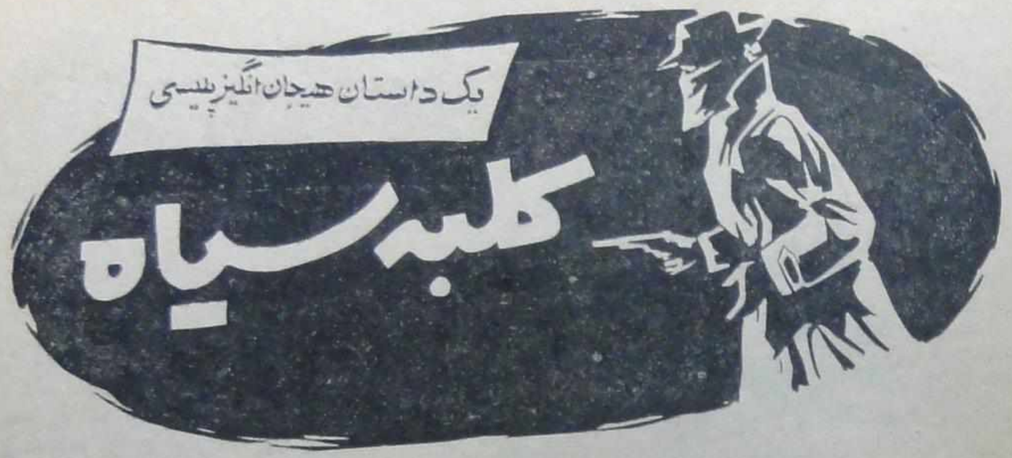

معلم در حالیکه عینك ذره بینی اش را جابجا میکرد ، اشاره ای به جسس که اشك از چشمهایش سرازیر شده بود کرد وبا صدای کلفتی که ازشدت‌خشم میلرزید گفت :

– گفتم هرکس قلم خودنویس‌جسس را برداشته بدهد . . .

و بعد چند لحظه ایستاد و خیره به بچه ها نگاه کرد . هیچکس از جای خود تکان نخورد و همه او و جسس را نگاه میکردند ، معلم دوباره صدایش بلند شد:

– من از کلاس بیرون میروم ، هرکس قلم را برداشته به‌جسس بدهد اگرنه، وقتی که بفهمم قلم پهلوی کیست او را از کلاس بیرون میکنم و دیگر هم راهش نمیدهم .

آقا معلم بعد از گفتن این حرف از کلاس خارج شد و یکمرتبه باخروج او سر و صدای بچه ها بلند شد یکی داد زد :

– هرکس قلم خود نویس این بچه تنه را برداشته بده جیمی از ته کلاس فریاد زد :

– چاخان میکند ، این از بی کفنی زنده است قلم خود نویسش کجا بود !

بچه ها یکصدا شروع به خندیدن کردند .

در همین موقع جیمی در حالیکه‌دست هایش از هم باز بود ومثل لاتها راه‌میرفت از ته کلاس بلند شد وجلو آمد و نگاهی به جسس انداخت و گفت :

– قلم خود نویست را بردی فروختی حالا میخواهی بگردن ما بیاندازی .

و در همین موقع با مشت خود زیرچانه جسس زد ...

بچه ها دوباره شروع به خندیدن کردند .

جیمی دوباره گفت :

– به بینم قلم خود نویست چه‌رنگی بود ؟

جسس که اشك از چشمهایش جاری بود . با بغض گفت :

– سیاه ، نوك گیره‌اش هم قلمیه بود .

در اینوقت جیمی شروع به خندیدن کرد و گفت :

– حیوان زبان بسته چرا نشونی قلم خود نویس منو میدی ؟و آنوقت دست توی جیب بغلش کرد و یك خودنویس سیاه بیرون آورد و گفت :

– حتما خود نویست همینه ؟

جسس که چشمش به قلمش افتاده‌بود فریادی زد و گفت :

– همینه ، بخدا این قلم مال منه ، و دستش را جلو آورد که خود نویس را از دست جیمی بگیرد .

جیمی بسرعت دستش را عقب کشیدو با دست دیگر محکم بسینه جسس زد و گفت :

– بشین سر جات ، ازکی تا حالا مال مفت خور شدی ؟

بچه ها این مرتبه بلند تر شروع به خندیدن کردند . . .

در این موقع یکی از بچه ها داد زد :

– جیمی توکه قلم خود نویس نداشتی اینو از کجا آوردی ؟

ژرژ رفیق جیمی از پشت سر محکم زد توی سرش و گفت :

–تودیگه چی میگی بزمجه ، جیمی چهار تا قلم خود نویس داره . . .

در همین موقع معلم وارد کلاس‌شد و چشمش به جیمی افتاد و گفت :

– جیمی چرا اینجا ایستاده‌ای ؟

– هیچی آقا ، داشتم به‌بچه ها میگفتم هر کی قلم خود نویس جسس را برداشته بهش بده . . .

– خوب ، برو سر جایت بنشین ...

بالاخره آنروز قلم خود نویس جسس پیدا نشد و جسس هم از ترسش که معلم نگفت که قلم خودنویس توی جیب جیمی است ، برای اینکه جیمی و رفیقش ژرژ هر دو از لاتهای کلاس بودندو همه بچه‌ها از آنها میترسیدند . . .

وقتیکه زنك زده شد و همه بچه ها بطرف خانه‌هایشان براه افتادند ،ژرژخودش را به جیمی رساند و گفت :

– جیمی ، این شش تا قلم خودنویس، یادت باشه ، سه تا مال من ، سه تا مال تو . . .

جیمی شانه اش را بالا انداخت و در حالیکه لگدی به کیف یکی از بچه ها میزد گفت :

– سه تامال من ،سه‌تا مال تو نداره ، قرارشد هرچی بلند میکنیم بفروشیم و پولش را هم با هم بخوریم . . راستی ژرژ میخواستم بگم تازگیها خیلی تنبل شدی از این شش تا خود نویس پنج تا من‌بلند کردم و فقط تو یکی اش را بیشتر کش نرفته ای .

atige.ir
اوبدسایتی متفاوت

atige.ir

ژرژ نگاهی به جیمی کرد و گفت :

ـ حالا تو هم خیال میکنی با این‌پنج‌تا خود نویس شاخ گاو را شکسته ای ، همه‌اش رویهمرفته ، یك دلار نمی ارزه ، در صورتیکه دو دلار پول کیفی که من برپرور ملند کردم هنوز از گلوت پائین نرفته .

جیمی گفت :

ـ نه بابا ، شوخی کردم ، من‌و تو که این حرفها را نداریم قرار شده هرچی بلند کنیم با هم بخوریم ، بزن بریم . . .

سپس هردو خندیدند و براه‌افتادند.

●●●

هر روز در کلاسی که جیمی و ژرژ بودند چیزی گم میشد ، یکروز قلم‌خود ـ نویس ، یکروز کیف ، یکروز کتاب، یکروز پول و حتی تازگیها چتر و کلاه و پالتوی بچه ها هم گم میشد .

معلم و مدیر مدرسه که کم و بیش فهمیده بودند دزد این اشیاء جیمی و همدستش ژرژ می باشد با اینکه مرتبا تذکر میدادند که دزدی بدکاری است به خرج جیمی و ژرژ نمیرفت تااینکه‌یکروز مدیر مدرسه در بازرسی که از جیمی و ژرژ کرد دو تا قلم خودنویس و کیف پول یکی از بچه ها را از جیب های جیمی و ژرژ پیدا کرد و بهمین جهت آنها را از مدرسه بیرون کرد

جیمی و ژرژ چند روزی با پولی که از دزدی های قبل داشتند زندگی کردند و چون هر دوی آنها را از خانه هم بیرون کرده بودند باین فکر افتادند که برای زندگی کردن بهتر است در کوچه‌وخیابان دزدی کنند .

یکروز جیمی و ژرژ ـ همانطور که در کنار خیابان راه میرفتند چشمشان به فروشگاه بزرگی خورد و هر دو داخل فروشگاه شدند و شروع‌به گردش کردند در ضمن گردش ناگهان چشم جیمی به قسمت ساعت فروشی مغازه افتادو اشاره‌ای به ژرژ کرد ، ژرژ هم که درس خودش را بلد بود ، جلوی فروشنده رفت و در حالیکه قیافه جدی گرفته بود گفت:

ـ یك ساعت‌خوب ولی ارزان‌میخواهم.

فروشنده که خیال کرد ژرژ واقعا میخواهد ساعت بخرد گفت :

ـ از این ساعت های توی ویترین خوشت می آمد ؟ اینها هم خوب هستند و هم ارزان .

ژرژ گفت

ـ قیمت اینها

جیمی وژرژ از شیطان ترین شاگردان کلاس بودند و همیشه مزاحم شاگردان بودند .

فروشنده یکردیف از آنهارا نشان داد و گفت :

ـ پنجاه دلار . . .

ژرژ سوتی کشید و گفت:

ـ خیلی گران است ، ارزان تر نداری ؟

فروشنده گفت :

ـ سی دلار باشد خوبست ؟

ژرژ گفت :

در همین حدود بد نیست .

فروشنده به پشت سرش برگشت تا از قفسه یك سری ساعت که قیمتشان۲۵ تا سی دلار باشد برای ژرژ بیاورد .

در همین موقع جیمی با سرعت وتردستی در ویترین را بلند کرد یك‌جعبه که‌دارای ۱۲عدد ساعت بود برداشت‌و بسرعت بطرف در فروشگاه براه‌افتاد وژرژ هم بدنبالش روان شد .

هر دو بدر فروشگاه رسیدند و بنای دویدن را گذاشتند فروشنده برگشت‌دیدا خریدار خبری نیست و ناگهان چشمش‌به ویترین افتاد و همینکه جای خالی جعبه ساعت را دید فریادزد :

ـ آی دزد . . بگیرید . . بگیرید...

یکی از نگهبانان فروشگاه که جیمی و ژرژ را دیده بود بسرعت خودش را به خیابان رساند و بدنبال جیمی و ژرژ که مشغول فرار کردن بودند ، دوید و فریاد زد :

ـ بگیرید ... بگیرید ... آی دزد ... آی دزد .

در همین هنگام یك پلیس موتورسیکلت سوار رسید و با اشاره نگهبان فروشگاه جیمی و ژرژرا دید که مشغول فرار کردن هستند باموتور به تعقیب آنها پرداخت

جیمی و ژرژ که بسرعت میدویدند از خیابان خود را بداخل یك خیابان فرعی برت کردند و همینکه خواستند به آنطرف به‌پیچند یکمرتبه یك‌اتومبیل سیاهرنك شکاری که بسرعت می آمد ، بجلوی‌آنها رسید و به یك ترمز شدید ایستاد و اگر لحظه ای دیرتر ترمز میگرفت هر دوی آنها را زیر گرفته بود .

جیمی همینکه چشمش باتومبیل افتاد ناگهان فکری بخاطرش رسید و در یك لحظه در اتومبیل را باز کرد و بداخل آن پرید و بدنبال او ژرژ هم داخل اتومبیل شد .

جیمی فورا کارد بزرگی را که به کمر داشت بیرون آورد و به پهلوی‌راننده اتومبیل گذاشت و در حالیکه نفس نفس میزد گفت :

ـ پلیس مارا تعقیب میکند فورا باید ما را نجات بدهی والا . . .راننده که‌توك تیز کارد را به پهلوی خود احساس‌میکرد لبخندی زد و گفت :

ـ خیلی خوب آقا کوچولو کاردت را بردار ، تو ورفیقت را نجات میدهم.

سپس اتومبیل بسرعت از جاکنده شد و براه افتاد ، در همین وقت پلیس باموتور سیکلت رسید و بدون‌اینکه متوجه‌ماشین شود از پهلوی آن گذشت .

اتومبیل چند خیابان را باسرعت‌پشت سر گذاشت و درکناریکی از خیابان های بیرون شهر ایستاد .

راننده اتومبیل که جوانی قوی‌هیکل بامو های قهوه‌ای و چشمان آبی بود ، نگاهی به جیمی و ژرژ انداخت و گفت :

ـ خوب حالا بگوئید به بینم ، پلیس چرا شما را تعقیب میکرد ؟

جیمی که دید انکار برای کسی که آنها را نجات داده فایده ندارد واقعه را برای او تعریف کرد و جعبه ساعت را نشان او داد.

راننده اتومبیل نگاهی به ساعت ها انداخت و خنده ای کرد و گفت :

ـ معلوم است خیلی تازه کار هستید که روز روشن از یك فروشگاه ساعت دزدیده‌اید ، آنهم این قدر کم!

جیمی که چشمهایش باز مانده بود گفت :

ـ چطور کم دزدی کرده‌ایم ، اینها بیشتر از پانصد دلار ارزش داره .

راننده دوباره خنده ای کرد و گفت :

ـ پانصد دلار هم شد پول ؟ آدم اگر دزدی میکند باید اقلا یك میلیون دلار بلند کند . پانصد دلار خرج یکروز هم نیست .

جیمی دهانش را باز کرد که حرف بزند و لی راننده اتومبیل دستش را به دهان او گذاشت و گفت :

ـ خوب، بچه‌ها بد نیست ناهار را با هم‌بخوریم تابیشتربا‌هم‌آشنابشویم‌وهم‌شماها بگویم که پانصد دلار پول کمی است و چطور باید دزدی کرد . . .و سپس خودش از اتومبیل پیاده شد و جیمی و ژرژ هم بدنبالش راه افتادند . . .

راننده که هنوز تا آنوقت برای جیمی و ژرژ ناشناس بود و آنها سر از کار او در نمی آوردند، ژنك دری را که به لحظه‌ای بعد در باز شد و هر سه نفر داخل راهروئی شدند واز سه پله بالا رفته وبداخل اطاق نسبتا بزرگی که با مبلهای شیك و پرده های قیمتی تزئین شده بود رفتند.

همینکه بروی صندلی نشستند، در بازشد و دو نفر پیشخدمت ظرفهای غذا را آوردند و بروی میز گذاشتند، جیمی وژرژ باشاره شخص ناشناس شروع بغذا خوردن کردند.

در ضمن غذا ناشناس گفت :

ـ بچه‌ها تاکنون اسم گانگسترهای دسته «ببر وحشی» بگوشتان خورده است ؟

جیمی وژرژ که هردو میدانستند گانگستر های ببر وحشی از قوی ترین دسته هـای گانگستری هستند که‌حتی پلیس‌از شنیدن نام آنها برخود می لرزد و هیچکس‌ازدست آنها خواب راحت ندارد، تکانی خوردند و هر دو باهم گفتند :

ـ آری ... چطور مگر؟

ناشناس خنده مرموزی کرد و سری‌تکان داد و گفت :

ـ آلان شما در محل اجتماع این‌دسته گانگستر ها هستید ! جیمی و ژرژ ناگهان از جا پریدند و چشمهایشان نزدیك بود‌از حدقه درآید و جیمی وحشتزده گفت:

ـ چه گفتی ما در میان افراد دسته ببروحشی هستیم ؟

ناشناس دوباره خنده‌ای کرد و گفت:

ـآره ... کوچولو ها شما آلان درمیان این دسته گانگستر ها هستید وبا کسی که غذا می خورید رئیس آنها است . و بعد ادامه داد اسم من «ربرت» است حتما این اسم را هم شنیده اید ؟

جیمی و ژرژ که نزدیك بود ازوحشت قالب تهی کنند بیادشان آمد که چه داستان های وحشتناکی از ربرت و دسته گانگستر های ببر وحشی شنیده اند، واکنون خودرا دربرابر آنها می بینند .

ربرت کا کاملا وحشت رااز چشمان جیمی‌و ژرژ می خواند با چشمان آبی و مرموز خود نگاهی به آنها کردو گفت :

ـ نه .. دوستان کوچك من وحشت نداشته باشید از آنجا که شما با تهدید سوار ماشین من شدید وبا کارد مرامجبور کردید که نجاتتان بدهم . از شما خوشم آمد وفکر کردم شما می توانید برای‌من همکاران خوبی باشید واگر نخواهید از همین امروز می توانید جزو دسته ببر، وحشی بشوید و دیری نخواهد گذشت از زبر دست ترین گانگستر های این باند خواهید شد و آنوقت می فهمید که پانصد دلار دزدی کردن کارمسخره‌ای است‌ومن روزانه بشما اقلا هزار دلار استفاده خواهم رساند .

جیمی که ذاتا بچه شرور و ناراحتی بود و دلش برای اینطور کار ها لك زده بود . گفت :

ـ آخر ما که کاری نمی توانیم بکنیم و برای شما استفاده ای نخواهیم داشت .

ربرت گفت:

ـ نه اینطور نیست شما دو نفر خیلی می توانید بما کمك کنیدو استفاده برسانید در حالی که خودتان هم‌استفاده سرشاری خواهید برد .

دراین موقع که غذا خوردن تمام شده بود . ربرت رو به جیمی و ژرژ کرد و گفت:

ـ خوب حالا اولین معامله ما این است که من این ساعتهای دزدیده شده را از شما بخرم . ربرت دست به جیب خود برده وکیف پولش را بیرون آورد وهزار دلار شمرد و به جیمی دادو گفت:

ـ این قیمت ساعتها ... ولی از این به بعد در برابر کارهائی که شما دونفر برای من می کنید پول زیادتری دریافت خواهید کردو به زودی خواهید دید که هر دو ثروتمند می شوید .

بعد ربرت به جیمی و ژرژ که از خوشحالی نمیدانستند چکار کنند گفت:

ـ حالا بلند شوید و بهمراه من بیائید تا افراد دسته ببر وحشی را به شما معرفی کنم .

ربرت از جلو و جیمی و ژرژ بدنبال او براه افتادند و پس‌از طی چند پله‌نمناك وخراب به زیر زمین تاریك و وحشتناکی که بوی الکل ودود سیگار در آن برشده بود رسیدند .

ربرت گفت:

ـ این محل مرکز دسته ببر وحشی است وبه «کلبه سیاه» مشهور است . در اینجا افراد من استراحت می کنند ، مشروب می نوشند و سیگار می کشند و هر وقت هم پلیس یا ناشناسی به نزدیکی آن بیاید از این سوراخها تنش را با مسلسل سوراخ سوراخ می کنند ... و ضمنا چند در مخفی ودهلیز های طویلی آنرا به خیابان های اطراف مربوط می کنند که هر گاه خواستیم فرار کنیم‌دچار اشکال نشویم .

در داخل زیر زمین تاریك و نمناك نزدیك به ده نفر آدمهای قوی هیکل با

atige.ir
وب سایتی متفاوت

atige.ir

لباس های جوروواجور وسرو وضع عجیب وغریب بروی چهار پایه های بلندی‌نشسته بودند ودر حالی که لیوانهای آبجوی خود را بدست داشتند با صدای بلند می خندیدند و صحبت می کردند ، همینکه چشمشان به ربرت افتاد ، ساکت شدند واز روی چهار پایه ها پائین آمدند و ایستادند وخیره خیره به جیمی وژرژ نگاه کردند .

ربرت با دست اشاره کرد که سر جای خود بنشینید و بعد رو بیکی از گانگستر ها که‌از همه قوی تر بود کرد و گفت :

ـ «کلارك» آن پسرك را دستگیر کردی ؟

کلارك که یك پیراهن کش راه‌راه قرمز وزرد به تن داشت و سینه برجسته وبازوان نیرومندش از آن بیرون بود با صدای کلفتی گفت :

ـ بله ارباب دستگیرش کردم و حالا توی یکی از اطاقها زندانی است .

ربرت گفت :

ـ برو بیارش اینجا ، می خواهم خلاصش کنم .

کلارك از یکی از درهای مخفی زیر زمین در تاریکی فرو رفتو چند لحظه بعد با جوانی که دستهایش از عقب بسته شده بود وارد شد .

ربرت نگاه تحقیر آمیزی به آن جوان انداخت و بعد لبخند مرموزی زد و گفت:

ـ خوب ، آقا پسر رفته بودی که نشانی ما را به پلیس بدهی آلان حسابت را می رسم تا رفقای دیگرت از سرنوشت تو درس خوبی بگیرند ودیگر هوس نکنند حتی یکقدم به طرف پلیس بردارند.

ربرت اشاره‌ای به کلارك کرد و کلارك هم جوان را بگوشه ای از زیرزمین برد و کنار دیوار نگهداشت .

در این موقع ربرت که قیافه‌وحشتناکی به خود گرفته بود واز چشمانش شراره های وحشی گری و بیرحمی بیرون میزد ناگهان بایك حرکت سریع هفت تیرش رااز کمر کشید و بدون این که حتی فرصت فکر کردن هم بکسی بدهد سه تیر پیاپی بطرف جوان رها کرد . و او را در خون بروی زمین غلطاند . جیمی وژرژ که‌از این حرکت سریع وناگهانی تکان سختی خورده بودند ، از این که دیدند کسی را جلوی چشمهایشان باین سادگی کشتند ، فریادی کشیده و با

جیمی وژرژ بداخل اتومبیل پریدند و جیمی راننده را مجبور کرد که به آنها کمك کند.

دست های خود جلوی چشمانشان را گرفتند . ولی سایر دزدان که از این صحنه ها زیاد دیده بودند بدون کوچکترین حرکتی ایستاده بودند و خونسردانه نگاه می کردند .

ربرت که متوجه ناراحتی جیمی وژرژ شده بود به طرف آنها بر گشت ودر حالی که هفت تیرش را به کمرش میگذاشت خنده‌ای کردو گفت :

ـ دوستان کوچك من ناراحت نشوید هرکس بما خیانت کند بهمین سرنوشت دچار خواهد شد . او رفته بود که اسرار مارابه پلیس بگوید، دستوردادم دستگیرش کنند واینهم سزایش بود .

بعد ربرت دو باره به طرف دزدان برگشت و گفت :

ـ راستی یادم رفت دو نفر ازدوستان جدید خودرا شما معرفی کنم . این دو کودك جسور و شجاع از امروز جزءدسته کانگستر های بیر وحشتی هستند . مواظب آنها باشید .

سپس به طرف میز بزرگی که دروسط زیر زمین بودرفت وبه کلارك گفت :

ـ نقشه جواهر فروشی «ساموئل» را بیاورتر ، امشب باید آنجا مورد دستبرد قرار گیرد .

کلارك نقشه را آورد و ربرت وجیمی وژرژ وسایر کانگستر ها بدور میز جمع شدند ...

ربرت نگاهی به نقشه کرد و گفت:

ـ کلارك انجام این ماموریت بعهده تواست ، دراینکار باید حتما از این دو نفر جیمی و ژرژ استفاده کنی . چون‌تنها دریچه ای که از انبار پشت مغازه بجواهر فروشی راه دارد آنقدر کوچك است که هیچکدام ا زشما نمیتوانید داخل آن بشوید ، درست ساعت ۱ بعداز نیمه‌شب باید در انبار پشت مغازه باشید وعملیات خودرا شروع کنید ویك ساعت بعد یعنی ساعت ۲ من در همینجا منتظر هستم ، چنانچه خواست واقعه ای رخ دهد افراد دیگر در خیابان مواظب خواهند بود .

ربرت همینکه این حرفها را باعجله زد ، بدون این که دیگر منتظر صحبتی باشد از زیر زمین بیرون رفت .

پس از خروج ربرت ، کلارك‌نگاهی

به جیمی و ژرژ انداخت و گفت :

ـ خوب ، دوستان عزیز ، چون باید شما همین امشب در یك دزدی بزرك با ما همکاری کنید لازمست مقدمات کاررا برای شما بگویم . اول بگوئید به بینم تیراندازی میدانید یا نه ؟ جیمی و ژرژ با سر اشاره کردند که : نه ...

کلارك گفت :

ـ پس لازمست اول تا اندازه‌ای با سلاحهای گوناگون و طرز استفاده ازآنها آشنا شوید .

کلارك رویش را برگرداند و گفت:

ـ ژان ، دوتا هفت تیر و دوتامسلسل بیار .

لحظه‌ای بعد جیمی و ژرژ هر یك هفت تیری بدست گرفته و کلارك هم هفت تیرش را بیرون کشید و طریقه در دست گرفتن آنرا به آنها نشان داد وبعد شروع به تیراندازی کرد . صدای تیر

***

ژرژ و جیمی طرز استفاده از اسلحه را یاد گرفتند .

بعد از آن کلارك طرز استفاده از مسلسل های دستی را هم به جیمی وژرژ آموخت و آنوقت به‌آنها گفت:

ـ حالا بیائید تا درباره کار امشب‌با هم صحبت کنیم و بعد تا موقع شروع بکار استراحت خواهید کرد.

کلارك و جیمی و ژرژ بدور یك میز نشستند و کلارك گفت :

ـ محل کار امشب ، ما جواهر فروشی بزرگی در « وست استریت » است.جواهر فروشی « ساموئل » مغازه شماره ۸۹۸ میباشد در پشت این مغازه انبار بزرگی است که از یك پاساژ در فاصله صدمتر میشود داخل آن شد . دیوار های مغازه از بتون ساخته شده و تنها راه ورود به آن سوراخ بخاری بقطر سی سانتیمتر است که در ارتفاع چهار متری دیوارانبار و پشت فروشگاه قرار گرفته .

درست در ساعت ۱۲٫۵ امشب ما از اینجا با یك اتومبیل زره‌پوش که بدنه آن‌ضد گلوله است باتفاق دو نفر از همکاران خود حرکت خواهیم کرد. ده دقیقه به ساعت یك بعد از نیمه شب در جلوی پاساژی که باید از آن وارد انبار بشویم می ـ ایستیم پنج دقیقه بساعت یك باید درانبار باشیم و در طول پنج دقیقه شما دو نفر از همان سوراخ وارد مغازه میشوید و با کلید در گاو صندوق را باز میکنید و جواهرات داخل آنرا و همچنین جواهرات داخل ویترینها را بوسیله کیسه های مخصوص به سر طناب می بندید ویا تکان دادن طناب ما آنها رابیرون میکشیم‌مدت توقف شما در جواهر فروشی فقط نیم ساعت خواهد بود و بعد باید سر این ساعت خارج شوید ، بعد با اتومبیل‌مدت یکربع ساعت باید در جهت مخالف‌محل اصلی خودمان برویم تا اگر تحت تعقیب قرار گرفته باشیم پلیس گمراه شود وبعد بطرف اینجا راه میافتیم و ساعت ۲ بعد از نیمه شب در اینجا هستیم .

جیمی و ژرژ که بدقت بسخنان کلارك گوش میدادند تمام گفته های اورا خوب بخاطر سپردند و آمادگی خود را اعلام داشتند . در این وقت جیمی به کلارك گفت:

ـ گفتی ما باید با کلید گاوصندوق مغازه را باز کنیم ولی من فکر میکنم باین سادگیها هم نباشد.

کلارك خنده‌ای کرد و گفت:

ـ آره ... همینطور است ولی ما پیش بینی های لازم را کرده‌ایم . بعد به هر دوی آنها اشاره کرد که بدنبال او بروند.

لحظه‌ای بعدکلارك وجیمی وژرژبه‌اطاقی رسیدند که دورتا دور آن صندوق های بزرك و کوچك قرار داشت . کلارك‌یکی از صندوقهای بزرك را نشان داد وگفت:

ـ این صندوق درست مشابه صندوقی است که در جواهر فروشی ساموئل است و اینهم کلیدهایش ، حالاشما بایدطریقه باز کردن آنرا که رمز های بخصوصی دارد یاد میگیرید و با همین کلید ها هم آن صندوق را باید باز کنید ...

***

درست ده دقیقه به ساعت ۱ بعد از نیمه شب اتومبیل سیاه رنك زره پوش در کنار خیابان مقابل پاساژی توقف کرد. و جیمی و ژرژ و کلارك و دو نفر گانگستر دیگر از درون آن‌بیرون پریدند وبسرعت داخل پاساژ شدند و ازیك راهروی‌تاریك گذشته و بدر کوچکی رسیدند که مانبار پشت فروشگاه جواهر ساموئل راه‌داشت. کلارك با یك کلید قفل در را بدون سرو صدا باز کرد و یکی از گانگستر ها را

atige.ir
وب سایتی متفاوت

atige.ir

که مسلسل بدست داشت همانجا گذاشت و بقیه وارد انبار شدند.

کلارك و همدستش چند تا جعبه بزرك خالی را بروی هم گذاشتند و طنابی نکمر ژرژ و جیمی بسته آنها را از سوراخ بخاری وارد مغازه کردند .

جیمی و ژرژ وارد مغازه شدند وچراغ قوه‌ها را روشن کردند جیمی بسراغ گاو صندوق رفت و ژرژ جواهرات داخل‌ویترین‌را بیرون کشید و توی کیسه ها ریخته مرتب بیرون میدادند.

درست نیم ساعت بعد جیمی و ژرژ که با موفقیت کارشان را انجام داده بودند از سوراخ بخاری بیرون آمدند و کلارك کیسه جواهرات را به یکی از گانگستر ها داد و گفت:

ـ فورا برو داخل اتومبیل بنشین و حاضر باش و بعد خودش بدر پاساژ آمد و لحظهٔ اینطرف و آنطرف را نگاه کرد و سپس اشاره‌ای به جیمی و ژرژ نموده و همگی با هم بسرعت خود راداخل‌اتومبیل انداختندواتومبیل ازجا کنده‌شد و شروع برفتن کرد.

کلارك که مرتب مواظب اطراف‌بوده براننده اتومبیل فرمانهای لازم را میداد و بالاخره پس از مدتی که از خیابانهای مختلف گذشتند ساعت ۲ بمرکز خود رسیده و پیاده شدند و یکراست به نزد ربرت که منتظر آنها بود رفتند.

ربرت همینکه چشمش به آنها افتاد گفت:

ـ هان ، کلارك چه خبر ؟

کلارك گفت:

ـ ارباب موفق‌شدیم و واقعا جیمی‌و ژرژ بخوبی از عهده کار های خودشان برآمدند

ربرت دستی به پشت جیمی و ژرژزد و گفت:

ـ آفرین دوستان عزیز ، حالادیدید که ما چگونه دزدی میکنیم ؟ مرجوهرات برای ده سال کافی است و شما و مابحوبی مآن میتوانیم زندگی کنیم . ولی خیال نکنید کار ما تمام شده است بلکه ماهر چند روز یکبار اینطور نقشه ها را باید اجرا کنیم .

از آن ببعد جیمی و ژرژ در دسته بیر وحشی ، مرتبا در نقشه های دستبرد شرکت میکردند و همه جا موفق میشدند. و حتی جیمی و ژرژ مقدری استادانه و با مهارت کار ها [illegible] بعد از چند ماه [illegible] ون ثروتشان

و در مواقعی که او نبود جیمی دستور میداد و افراد بیر وحشی از او اطاعت میکردند.

دو سال گذشت و دراین مدت‌چندین دزدی بزرك بوسیله گانگستر های بیر وحشی با شرکت جیمی و ژرژ شد وپلیس هم همه جا در تعقیب آنها بود و حتی‌چند بار هم بین آنها زد و خوردی‌روی دادولی دزدان توانستند فرار کنند . تا اینکه یکشب که ربرت و جیمی و ژرژو سایر افراد دسته بیر وحشی در کلبه سیاه جمع شده بودند ، ربرت گفت :

ـ بچه ها یك نقشه عالی بنظرم‌رسیده که اگر بتوانیم آنرا انجام دهیم همگی دسته جمعی از اینجا مسافرت خواهیم‌کرد و با پولهائی که بدست آورده‌ایم دریك کشور دور افتاده براحتی سالها زندگی خواهیم کرد اما این نقشه که بنظر من انجام آن قدری مشکل است دستبرد به بانك مرکزی (ا.متاندارد) است .

همه گانگستر ها همینکه اسم بانك استاندارد را شنیدند گوشهایشان تیزشد و قدری جلوتر آمدند تا حرفهای ربرت را بهتر بشنوند . ربرت ادامه داد که ، این دزدی مهمترین و آخرین دزدیهای دسته بیر وحشی وبا نقشه کاملی که من کشیده‌ام حتما موفق میشویم ، آیاموافقید؟

همه گانگستر ها با صدای بلند فریاد زدند ، موافقیم ....

ربرت گفت:

ـ پس در اینصورت من و جیمی و ژرژ و کلارك برنامه آنرا چند روزه تنظیم می کنیم و در موقع مناسب که مایده ء لمات شروع شود بشما خبر میدهیم ...

اولین قسمت برنامه حملهٔ به بانك ، گذاشتن دو نفر از افرادد‌سته‌گانگسترها در قسمت نگهبانی بانك بود که این کار یکماه قبل انجام شده بود و ربرت‌خیالش از این جهت راحت بود . ربرت دو نفر از همدستانش را بعنوان نگهبان در بانك استخدام کرده بود .

دومین قسمت ساختن کلید های صندوق بانك بود ، ربرت بکلارك دستور داد که به نگهبانان بگوید عکسهای مختلفی از صندوق بانك بگیرند و آنها را در اختیار کلید ساز مخصوص بگذارد و در طول یکهفته کلید ها را حاضر کنند .

بعد ربرت و جیمی و ژرژ نشستند تا نقشه حمله به بانك را طرح کرده و برای اجرای آن تصمیم بگیرند .

ربرت گفت :

ـ دوستان عزیز ، باوسائل‌وهمدستانی که ما داریم حمله به بانك خیلی آسان است ، فقط باید آنرا خوب اجرا کنیم‌و چنانچه این حمله با موفقیت انجام شود پول زیادی نصیب ما خواهد شد و باآن خواهیم توانست بیك کشور دور افتاده مسافرت کرده و زندگی راحتی داشته باشیم .

ربرت‌وجیمی و ژرژ آنشب تا نیمه های شب مشغول کشیدن نقشه حمله به بانك بودند و پس از آنکه آنرا تمام کردند با خیال راحت بخواب رفتند ...

•••

در کلبه سیاه ، شور و جنبش فوق‌العاده‌ای دیده میشد . ربرت و جیمی و ژرژ باینطرف و آنطرف میرفتند و دستورات لازم را میدادند ساعت بانواختن دوازده ضربه نیمه شب را اعلام کرد ، ودرست نیمساعت بعد سه اتومبیل سیاه رنك زره پوش مقابل‌ساختمان بانك‌ایستاد

درهمین لحظه قبل از آنکه سرنشینان اتومبیل بیرون بیایند ، دو نفر از دوطرف از تاریکی بیرون پریده و بایك جست خود را بروی دو نگهبانی که کشیك بیرون در بانك بودند انداخته و با دو ضربه محکم آنها را بیهوش کردند .

ربرت که از شیشه‌اتومبیل این‌صحنه را تماشا میکرد همینکه کار آن دونفر تما مشد اشاره ای کرد و همگی از اتومبیلها بیرون پریده و بسرعت خودرا بدر بانك رسانده و داخل شدند .

باپیش بینی هائی که ربرت وجیمی و ژرژ کرده بودند چند نفر نگهبان داخل بانك را نیز غافلگیر کرده و نقش‌برزمین نمودند بزودی خودرا به محل صندوق بانك رساندند . ربرت در حالیکه پیش میرفتند ، دستورات لازم را میداد و از گانگستر ها برای حفاظت داخل راهروها بجا میگذاشت بطوریکه وقتی به محل صندوق رسیدند فقط خودش و جیمی و ژرژ و کلارك‌و دونفردیگر از گانگسترها مانده بودند .

ربرت درحالیکه جلو میرفت ازپنجره نگاهی بداخل اطاقی که از آن بصندوق راه داشت انداخت و دو نفر نگهبان را دید که بروی صندلی نشسته و صحبت میکنند . این دو نفر یکی نگهبان بانك بود و دیگری از همدستان‌دسته‌بیروحشی بود که داخل بانك شده و نگهبان شده بود . ربرت سوت کوتاهی کشید ،

تا گهان دونگهبان از جاجستند و نگهبان بانك بلند شد و بطرف در آمد ولی‌هنوز دو قدم برنداشته بود که نگهبان دیگر که همدست ربرت بود با دسته هفت تیر از پشت سر چنان بمغزش کوبید که نگهبان بدبخت بدون اینکه فرصت‌نفس کشیدن داشته باشد نقش بر زمین شد.

ربرت و جیمی و ژرژ وسایرین وارد اطاق شدند و بسرعت‌مشغول کار شدند .

ورود به محل صندوق کار ساده‌ای بود و کلارك با کلید هائی که همراه داشت در را باز کرد و داخل محوطه ای شدند که یك‌صندوق خیلی بزرك‌و محکم در وسط آن قرار داشت .

بااشاره ربرت دو نفر از گانگسترها که مکانیك برق بودند با وسائل‌مخصوص مشغول قطع سیمهای برق و زنك خطر شدند و بقدری دراین کار مهارت‌داشتند که در طول یکی دو دقیقه‌کار ها را انجام دادند و آنوقت بااشاره ربرت جیمی که در طول یکهفته طرز باز کردن‌صندوق را آموخته بود ، با کلید ها ی‌مختلف مشغول کار شد ، ربرت و ژرژ و کلارك در حالیکه هر یك مسلسل‌سبکی به شانه آویخته بودند دور اطاق رامحاصره کرده بودند .

جیمی بسرعت مشغول‌کار خود بود ، رمز های قفلها را یکی یکی بکار می‌بست و قفلها را باز میکرد ، پنج دقیقه گذشت تنها یك قفل ساعتی بزرك مانده بودکه اینهم باز میشد کار تمام بود ، جیمی کلید را بقفل انداخت وشماره های رمز آنرا چرخاند ولی قفل باز نشد ، جیمی خیس عرق شده بود دقایق به تندی می‌گذشت ، ربرت مرتبا میگفت :

ـ جیمی زودباش وقت میگذرد و ممکن است کشیك نگهبانان عوض شود .

جیمی هم باترس و وحشت کارش را ادامه میداد ، ناگهان ساعت صندوق از کار افتاد و درباز شد . ربرت وجیمی و ژرژ و دیگران بروی پابند نبودند و از خوشحالی دست و پای خود را گم کرده بودند ولی بزودی جیمی فریاد زد :

ـ زود باشید کار را شروع کنید !

دو نفر از گانگستر ها بااشاره‌ربرت جلو آمدند و پولهای داخل صندوق را بسرعت توی‌کیسه های‌مخصوصی‌ریختند، ربرت مرتبا فریاد میزد :

ـ زود باشید عجله کنید !

پلیس خانه را محاصره کرد ... ژرژ و جیمی در یك لحظه بدنشان از گلوله مسلسلها سوراخ سوراخ شد .

در همین موقع که اینها مشغول ربودن پولها بودند ، یکی از نگهبانان داخل راهرو که قبلا بیهوش شده بود چشمهایش را باز کرد و نگاهی باطراف انداخت و یکی از گانگستر ها را دید که در چند قدمی او راه میرفت ، نگهبان تکانی خورد و هفت تیرش را کشید و از پشت سر گانگستر را هدف قرار داده تیری رها کرد . گانگستر فریادی زد و بزمین افتاد . صدای تیر در راهرو ها پیچید ، رئیس نگهبانان بانك متوجه شده سوت خطر را بصدا در آورد ، لحظه ای بعد عده‌ای از نگهبانان بداخل ساختمان ریختند و بطرف صندوق‌هجوم آوردند ، در دراین‌موقع کار گانگسترها تمام شده بود و از محوطه صندوق‌بیرون آمده بودند و به نگهبانان برخوردند . ربرت همینکه نگهبانان را دید بدون معطلی اشاره‌ای به دو نفر گانگستری که کیسه های پول را حمل میکردند کرد و به آنها گفت که داخل اتومبیل منتظر آنها باشند و سپس‌خودش‌مسلسل را بدست گرفت و بایك رگبار ده نفر از نگهبانان را بخاك و خون کشید .

جیمی و ژرژ هم بقیه نگهبانان را تیر باران کرده وبسرعت‌بطرف دردویدند و ربرت فریاد زد و به گانگستر ها دستور داد که در بانك سنگر بگیرند چون بزودی پلیس میرسید .

هنوز ربرت و جیمی و ژرژ و کلارك درراهرو تیراندازی میکردند و بطرف در

بقیه درصفحه ۴۱

atige.ir
وب سایتی متفاوت

atige.ir

تنگهٔ انتقام

سپاهیان اسکندر بسرعت در داخل ایران پیش می‌آیند ، آریوبرزن‌سردار دلیر و معروف ایرانی در تنگه‌ای در نزدیکی تخت جمشید (پارس) کمین کرده تا انتقام ایرانیان را از اسکندربگیرد . «فرانتاس» که بنفع اسکندر جاسوسی می کند، میخواهد باشکنجه محل گنجها و جواهرات اریوبرزن رااز شباهنك ونیلوفر نامزداو بپرسد . تابااین وسیله ضربه‌ای به‌آریوبرزن بزند ولی درهمین موقع‌عده‌ای سوار از طرف آریوبرزن مامور میشوند وشباهنك و نیلوفررا نجات داده فرانتاس وهمدستان اورا دستگیر میکنند .اسکندر همانطور پیش می‌آید و میخواهد هرچه زودتر به پایتخت ایران (تخت جمشید) برسد . دراینموقع به آریوبرزن خبر می رسد که اسکندر نزدیك میشود.

بفرمان آریو برزن دروازه‌ای که‌تنها راه تنگه بطرف پارس بود خاك ریز شد . و تکه سنگهای عظیمی به پشت آن گذاشتند سپس تیر اندازان پارسی به قلعه ها و برجها رفتند و آماده تیراندازی نشستند .

آریو برزن سردار دلیر پارسی باچند تن از افسران خود در شهر میگشت وبهمه جا سرکشی میکرد و دستورات لازم را میداد و به سربازان میگفت :

ـ دلیر وهوشیار باشید ، با موقعیتی که ما داریم دشمن نمیتواند بما دست‌یابد و مسلما اسکندر باید از همینجابازگردد و آرزوی رسیدن به‌پایتخت ایران رابخواب به‌بیند.

سربازان و افسران با شور و هیجان باینطرف و آنطرف میدویدند و دستورات آریوبرز نرا اجراء کردند.

آریو برزن پس از آنکه خیالش از استحکامات و برجها راحت شد . فرمان داد کلیه زنان‌وکودکان کوچك راباتفاق پیر مردان بطرف پایتخت بفرستند تاجنك به آنها آسیبی نرساند.

در همین موقع صدای سم دو اسب بروی سنگفرشها بگوش آریوبرزن رسید و همینکه بازگشت دید شباهنك و نیلوفر سوار بر اسب نزدیك میشود.

شباهنك و نیلوفر همینکه چشمشان‌به آریو برزن افتاد از اسب پیاده شدند و آریو برزن هم بطرف آنها رفت و دست شباهنك را گرفت و گفت :

ـ آفرین فرزندشجاعم. خیلی‌خوشحالم که دشمنان نتوانستند بتو آسیبی برسانند و تو زنده ماندی تا انتقام بیشتری ازدشمنان ایرا ن‌بگیری .

شباهنك تعظیمی کرد و بوسه‌ای به دست آریو برزن زدو گفت :

ـ امیدوارم بتوانم همیشه فرمانبرخوبی باشم و در انجام اوامر سردار بزرك در راه سر بلندی ایران عزیز کم‌شا باشم ...

سپس آریو برزن رویش را بطرف نیلوفر برگرداند و گفت :

ـ دختر عزیزم ، شهامت و دلیری ترا تبریك میگویم و شباهنك باید از اینکه چنین نامزد قشنك و شجاعی دارد خیلی بخود ببالد . آینده نزدیکی را می بینم که جشن عروسی شما را بروی لاشه‌های دشمن بر پا سازم و رقص و شادی راهمراه با شکست دشمن تماشا کنم.

نیلوفر هم در مقابل از آریو برزن تشکر کرد و گفت :

ـ سردار بزرك ،جز انجام وظیفه کار دیگری نکرده‌ام و دلم میخواهد همیشه فرد فداکاری برای ایران عزیز و ملتم باشم .

آریو برزن پس از صحبت های‌دیگری که با شباهنك کرد بطرف کاخ حودبراه افتاد و به شباهنك نیز گفت :

ـ بدنبال من بیا ...!

در اینجا شباهنك لحظه‌ای ایستاد و به نیلوفر نگاه کرد و منتظر شد تا نیلوفر بطرف خانه باز گردد ولی نیلوفر مثل اینکه نمیخواست شباهنك را تنهابگذارد ایستاده بود . آریو برزن که متوجه این وضع شد گفت :

ـ فرمان داده‌ام کلیه زنان و کودکان ا زشهر خارج شوند و بطرف تخت‌جمشید بروند ، چون بزودی جنك شروع خواهد شد ،بهتر است که نیلوفر نیز بپدر و مادرش ملحق شده و با آنها برود .

نیلوفر گفت:

ـ سردار بزرك ، فکر میکنید که من از کشته شدن میترسم و یا اینکه جان خودم را از سایرین بیشتر دوست دارم؟... اگر قرار باشد جنگی شروع شود ، همه برای آزادی میهن بکوشند پس چرا من در آن شرکت نکنم تا منهم در آن سهیم باشم ؟

آریوبرزن گفت :

ـ من قبول دارم که تو دختر شجاعی هستی ولی بازهم هرچه باشد در جنك ممکن است آنطور که باید نتوانی از خودت دفاع کنی و ناچار ایجاد دردسر کنی.

شباهنك که‌تااین موقع ساکت ایستاده بود و ضمنا خیلی هم میل داشت نیلوفرنزد او بماند گفت :

ـ نیلوفر هم در سواری و هم در تیراندازی مهارتش باندازه‌ایست که علاوه بر آنکه میتواند بخوبی از خویش دفاع کند، حتی بدیگران هم میتواند کمك کند.

آریو برزن که خیلی به شباهنك علاقه داشت و میدانست که او هم خیلی نیلوفر را دوست دارد و اگر او پهلویش باشد خیالش آسوده‌تر است و بهتر کار میکند، خنده‌ای کرد و گفت :

حالا که هر دو علاقه دارید پیش یکدیگر باشید مانعی ندارد و نیلوفر می تواند هر کجا که شباهنك میرودهمراهش باشد .

باین ترتیب آریو برزن به نیلوفراجازه داد که تنها دختری باشد که در شهر بماند و با آنها همکاری کند. آریو برزن در جلو و شباهنك و نیلوفر بدنبال او و سایر سرداران و افسران پارسی نیز دربی آنها بطرف کاخ براه افتادند.

***

پس از آنکه فرانتاس جاسوس و یارانش‌راد‌ستگیر کردندبفرمان آریوبرزن آنها را زندانی کردند تابعدا سزای عمل خود برسند .

فرانتاس و دستیارانش را بزندان‌بردند و چند نفر نگهبان هم برای آنها گماشتند. فرانتاس همینطور که از زندان خارج را نگاه میکرد ناگهان چشمش بیکی از پاسداران افتاد و یکمرتبه نزدیك بود از خوشحالی فریاد بزند . زیرا آن پاسدار یکی از نگهبانان خودش بود.

فرانتاس که از خوشحالی سر از پا نمیشناخت آن نگهبان را باسم صدا کرد.

نگهبان سرش را بر گرداند و متوجه فرانتاس شد . سایر نگهبانان نیزسربدان را گرداندند و به فرانتاس و آن نگهبان نگاه کردند . در این موقع نگهبانی که فرانتاس اورا صدا کرده بود بطرف او براه افتاد و در حالیکه زیر لب ناسزا میگفت درون زندان آمد .مانند شیری خشمناك خودش را بروی فرانتاس انداخت و با مشت و لگد بجان او افتاد وبطوری که سایر پاسداران نشنوند گفت :

ـ ای جاسوس بی شرم ، خیانتهایت کافی نیست که حالا میخواهی با اظهار آشنائی با من مرا هم شریك خود کنی، خیال کردی من‌با این چیزها گول میخورم.

فرانتاس که اول خیال کرده بود این نگهبان که قبلا خدمتگذار او بوده باو کمك خواهد کرد در حالیکه درزیر ضربه های مشت و لگد او بخود می پیچید باخود فکر کرد که عجب آدم نمك نشناسی‌است و علاوه بر آنکه نمیخواهد باو کمکی‌بکند اینطور هم اورا میزند.

در همین موقع که نگهبان خودش را بروی فرانتاس انداخته بود آهسته گفت:

ـ سرور من ، نباید کاری کرد که سایر پاسداران بما مظنون شوند ، من الان دستهای شما را باز خواهم کرد وسر پاسداران را هم گرم میکنم بقیه کارها با خودتان ... و همینطور که ناسزا میگفت و باصطلاح اورا میزد طنابهای دستش را را باز نمود و پس از لحظه‌ای نفس زنان طناب های دستش را باز نمود و پس از لحظه ای نفس زنان بر خاست و از اطاق خارج شد و در حالیکه‌زیر لب غرغر میکرد بهلوی سایر پاسداران رفت و گفت :

ـ این جاسوس بدبخت خیال میکند میتواند مرا گول بزند ، معلوم نیست از کجا اسم مرا فهمیده و حالا میخواهد با وعده دادن بمن خودش را نجات دهد . ..

یکی از پاسداران گفت :

ـ تو هم که‌خوب حقش را کف دستش گذاشتی ! . . . وسپس همگی شروع کردند بخندیدن . . . .

فرانتاس که از حرفها و عملیات آن نگهبان مدتی مات و مبهوت شده‌بود پس از رفتن او تکانی بدستش داد ،نزدیك بود دیوانه شود ، از شادی بر پوست خود نمی‌گنجید ، دستهایش باز شده بود ، فورا بدون آنکه وقت را تلف کند طناب های پایش راهم باز کرد وبعدبسراغ همدستانش رفت و دست و پای آنها راهمباز کرد ، آهسته به پشت در زندان آمد و از لای دربیرون را نگاه کرد ، دید همان‌نگهبان در حالیکه سایر نگهبانان را بدور خود جمع کرده ومشغول صحبت کردن است و آنقدر حواس آنها را بخود جلب کرده که از عالم بی خبرشده‌اند .

فرانتاس لبخندی زد و همدستانش را بدور خودش جمع کرد و گفت

ـ دوستان من همانطور که میدنید آنقدر نفوذدارم که همه جا میتوانم هر کاری که بخواهم بکنم . این هم یك نمونه‌دیگر که بدانید چگونه فرار کردن از زندان آریوبرزن آسان است . حالا خودتان را حاضر کنید ، در را باز میکنیم وسپس بسرعت خود را به نگهبانان میرسانیم واز پشت سر هر یك از ما باید یکی از نگهبانان را بگیریم و بدون اینکه فریاد کسی بلند شود با خنجر خودشان کار آنها را بسازیم .

همدستان فرانتاس که همگی مردانی قوی هیکل و ورزیده‌بودندنگاهی به‌نگهبانان کردند و آمادگی خود را اعلام داشتند.

نگهبان همدست فرانتاس همانطور ، مشغول صحبت بود و نگهبانان هم بااشتیاق تمام بدون آنکه بدانند در پشت سر آنها چه میگذرد بحرف های او گوش‌میدادند .

فرانتاس آهسته از در زندان برون آمد ، نگاهی باطراف انداخت و همینکه مطمئن شد کسی‌درآن حوالی‌نیست اشاره‌ای به همدستانش کرد و ناگهان همه آنها مثل گرك گرسنه‌ای بروی نگهبانان از همه جا بی خبر افتادند و در یك چشم بهم زدن از پشت سر هرکدام یکی از آنهارا از پای در آوردند .

در اینوقت فرانتاس نگاهی به نگهبانی که باو کمك کرده بود انداخت و گفت :

ـ اگر توزنده بمانی آنوقت میفهمند که تو بما کمك کرده ای و ما را نجات داده‌ای پس بهتر نیست توهم کشته شوی ؟

نگهبان که منتظر بود فرانتاس از او تشکر کند و پاداش خوبی باو بدهد از این شوخی فرانتاس خنده‌ای کرد و هیچ نگفت ولی مثل اینکه فرانتاس‌این حرف راشوخی نگفته بود ، چشمانش برقی زد و آهسته بطرف نگهبان براه‌افتاد ودر حالیکه دندان‌هایش را از خشم بهم فشار میداد گفت :

ـ اگر تو الانهم جزء نگهبانان من بودی و این خدمات را بمن میکردی آنقدر بتو پول و طلا میدادم که تا عمر داری احتیاجی‌نداشته باشی‌ولی‌حالا که ازنگهبانان آریوبرزن هستی و باو خیانت کردی ممکن است فردا هم بمن خیانت کنی ، پس بهتر است که تو هم بمیری و زنده نباشی .

فرانتاس همانطور که بطرف نگهبان پیش میرفت و نگهبان که خیال میکرد هنوز هم فرانتاس شوخی میکند ، سرجای خود ایستاده بود و میخندید .

فرانتاس به نگهبان رسید و ناگهان بایك جست خود را بروی او انداخت‌و با دو دست گلویش را گرفت و فشار داد .

نگهبان یکمرتبه متوجه شد فرانتاس واقعا میخواهد او را بقتل برساند شروع بدست و پا زدن کرد ولی‌خیلی دیر شده بود ، زیرا پنجه های پولادین فرانتاس ، در گلوی او فرو رفته بود .

و بایك فشار دیگر ، دنیا جلوی چشم نگهبان سیاه شد و برای‌همیشه‌چشمانش

atige.ir
وب سایتی متفاوت

atige.ir

را بست

فرانتاس پس از خفه کردن نگهبان خائن از جای برخاست و نگاهی باطراف کرد و آنوقت به‌همدستانش گفت :

ـهرچه زودتر باید از اینجا دور شویم‌و خودرا به‌دروازه رسانده از آنجا بیرون برویم و فرار کنیم .

فرانتاس وهمدستانش بسرعت بطرف دروازه شهر براه‌افتادند ...

آریوبرزن و همراهانش هنوز بدرکاخ نرسیده بودند که ناگهان‌رئیس‌پاسداران بجلوی او دوید و بارنگی پریده گفت :

فرانتاس وهمدستانش پس از کشتن پاسداران زندان فرار کرده‌اند .

آریوبرزن از این خبر تکان سختی‌خورد از روی خشم لبخندی زد و گفت :

ـ این بارهم که جاسوس خائن فرار کرد ... و بعد رویش را بطرف شباهنك برگرداند و گفت :

ـ چکار باید کرد ، آیا صلاح میدانی دراین موقعیت خطرناك اورا تعقیب کنیم؟

شباهنك گفت :

ـماعلیه‌دشمنان خود می‌جنگیم ، فرانتاس هم دشمن ماست وهمانقدر خطر داردکه اسکندر خطرناك است باین ترتیب ،اگر سردار اجازه بدهد ، من باعده‌ای سوار به‌تعقیب او رفته وهمه آنهارا دستگیر خواهم کرد .

درهمین هنگام ، سواری از دور پیدا شد که بسرعت بطرف آریوبرزن می‌آمد و همینکه رسید دیدند یکی از دروازه بانان است .

آریوبرزن پرسید :

ـهان ، چه خبرداری ؟

دروازه بان تعظیمی کرد و گفت :

ـ قربان فرمانده دروازه بانان پیام داد که تابازگشت سوارانی که برای‌دیده‌بانی‌خارج شده‌اند دروازه باز باشد یاآنرا خاکریز کنیم ؟

آریوبرزن گفت :

ـچه‌کسانی برای دیده‌بانی خارج‌شده‌اند؟

دروزاه‌بان گفت :

ـ چند لحظه قبل عده‌ای در حدود ده نفر سوار از دروازه خارج شدند و داخل‌تنگه گشته‌اند و گفته‌اند که‌ماموربن‌دیده‌بانی هستیم و بزودی مراجعت خواهیم کرد ، حالا میخواهیم بدانیم دروازه تامراجعت‌این عده باز باشد یاآنرا به‌بندیم ؟

آریوبرزن نگاهی به‌شباهنك کردولبخندی زد و گفت :

ـنه دروازه‌تا مراجعت این عده باید باز باشد .

دروازه بان تعظیمی کرد و سوار اسبش شده بطرف دروازه رفت تافرمان آریوبرزن را برئیس خودبرساند .

پس از رفتن دروازه‌بان آریوبرزن به شباهنك گفت :

ـ من با گفته تو موافقم،و اینطور که معلوم شد او باهمدستانش وارد تنگه شده‌اند ، هرچه زودتر عده‌ای سوار بردار و به‌تعقیب او برو وکاملا مواظب باش مابزنده‌ماندن فرانتاس احتیاج داریم سعی کن کشته نشود .

شباهنك تعظیمی کرد و فورا بطرف کاخ براه افتاد و ده نفر از سواران زبده و مخصوص آریوبرزن را باخود برداشت و بسرعت بطرف تنگه براه افتاد .

وقتی به‌دروازه رسید ، از رئیس دروازه بانان پرسید :

ـدیده بانان چه موقع خارج‌شدند ؟

رئیس دروازه بانان گفت :

ـچند لحظه پس از آنکه سردار بزرك شما از اینجا دور شدید .

شباهنك گفت :

ـدروازه را نبندید تامامراجعت کنیم ..

وسپس نهیبی باسبش زده ازدروازه بیرون رفت و سواران هم بدنبال او تاختند ...

شباهنك که میدانست فرانتاس وهمدستانش بسرعت پیش میروند تاهرچه زودترخودشان را باسکندر برسانند . هرلحظه بیشتر پاهایش را بشکم اسب میکوبید تازودتر به آنها برسدزیرا او میدانست که اگر تا غروب آنهارا پیدا نکند . در تاریکی‌شب مسلما نخواهد توانست آنها را به‌بیند و فردا هم‌حتما آنهابه اسکندر خواهندرسید، چون خبرآورده بودند که اسکندر خیلی نزدیك شده و تادوروز دیگر وارد تنگه خواهدشد . تمام روزرا شباهنك وسوارانش اسب میراندند تانزدیکهای غروب که ناگهان صدای فریاد یکی از سواران به گوش شباهنك رسید و اسبش را نگه داشت .

یکی از سواران خودش را به شباهنك رساند وبادست نقطه‌ای رانشان داد.

شباهنك نگاه کرد دید چند نفر سوار در دامنه کوه مشغول تاخت هستند .

شباهنك همینکه آنهارا دید . فریاد زد همانها هستند . بااحتیاط عجله کنید ، نباید آنهارا گم کنیم . زیراهمینکه‌همه‌جا تاریك بشود آنها درمحلی‌استراحت‌خواهند کرد وماهم میتوانیم همانجا نقشه خودرا عملی کنیم .

شباهنك وسوارانش دوباره بتاخت پرداختند ودرحالیکه چشمشان به‌آنها دوخته شده بود بسرعت پیش میرفتند ...

فرانتاس و یارانش هم پس از آنکه از دروازه بیرون آمده بودند تصمیم داشتند روز را بسرعت پیش‌بروندتاچنانچه‌آریوبرزن بخواهد آنهارا تعقیب کند نتواند و شب هم در جائی بخوابند و صبح روز بعدحرکت را ادامه دهند و خودشان را به‌اسکندر و سوارانش برسانند .

همینکه غروب شد و هوا کم‌کم‌رو‌به‌تاریکی رفت ،فرانتاس در محلی از اسب پیاده‌شدو به‌همراهانش گفت :

ـچون این راه خطرناك است ودرشب ممکن است اسبها به‌قعر دره‌هاپرتاب‌شوند. بهتر است شب را درهمین محل استراحت کنیم وصبح زود دوباره را همان را ادامه بدهیم .

یکی از همراهان فرانتاس گفت :

ـ فکر نمیکنی سواران آریوبرزن مارا تعقیب کنند ؟

فرانتاس گفت :

چرا مسلما آنها در تعقیب ماهستند ولی چون ماخیلی بسرعت آمده‌ایم باین‌رودیها بمانخواهند رسید و علاوه برآن آنها هم مجبورند شب را بخوابند والا هرگز بما نخواهند رسید ، باین ترتیب ما همینطورا از آنها جلوخواهیم بود .

بعد بدستور فرانتاس اسبهارا بگوشه‌ای بستند وهمگی روی سنگها خوابیدند .

و چون دوشبانه روز بود که خواب بچشم هیچکدام نیامده بود . بزودی بخواب‌رفتند.

شباهنك و سوارانش هم که از بالای تخته‌سنگی آنهارا تماشا میکردند همینکه مطمئن شدند آنها بخواب رفته‌اند براه افتادند .

شباهنك بسوارانش گفت :

ـخیلی باید احتیاط کنید چنانچه‌کوچکترین سروصدائی از شما بلند شود و آنهابیدار شوند مجبور خواهیم شد باآنها زودخورد کنیم و این مخالف فرمان آریوبرزن‌خواهد بود چون مابابد همه اینها را زنده‌دستگیر کنیم ....

شباهنك ادامه داد :

ـطرز کار بدین قرار است که آهسته به‌آنها نزدیك میشویم و همینطور که خواب هستند بروی آنها بریده مابك مشت که‌سرشان میزنیم‌بیهوششان‌خواهیم کرد و بعد دستهایشان را بسته ومراجعت

بقیه درصفحه ۳۷

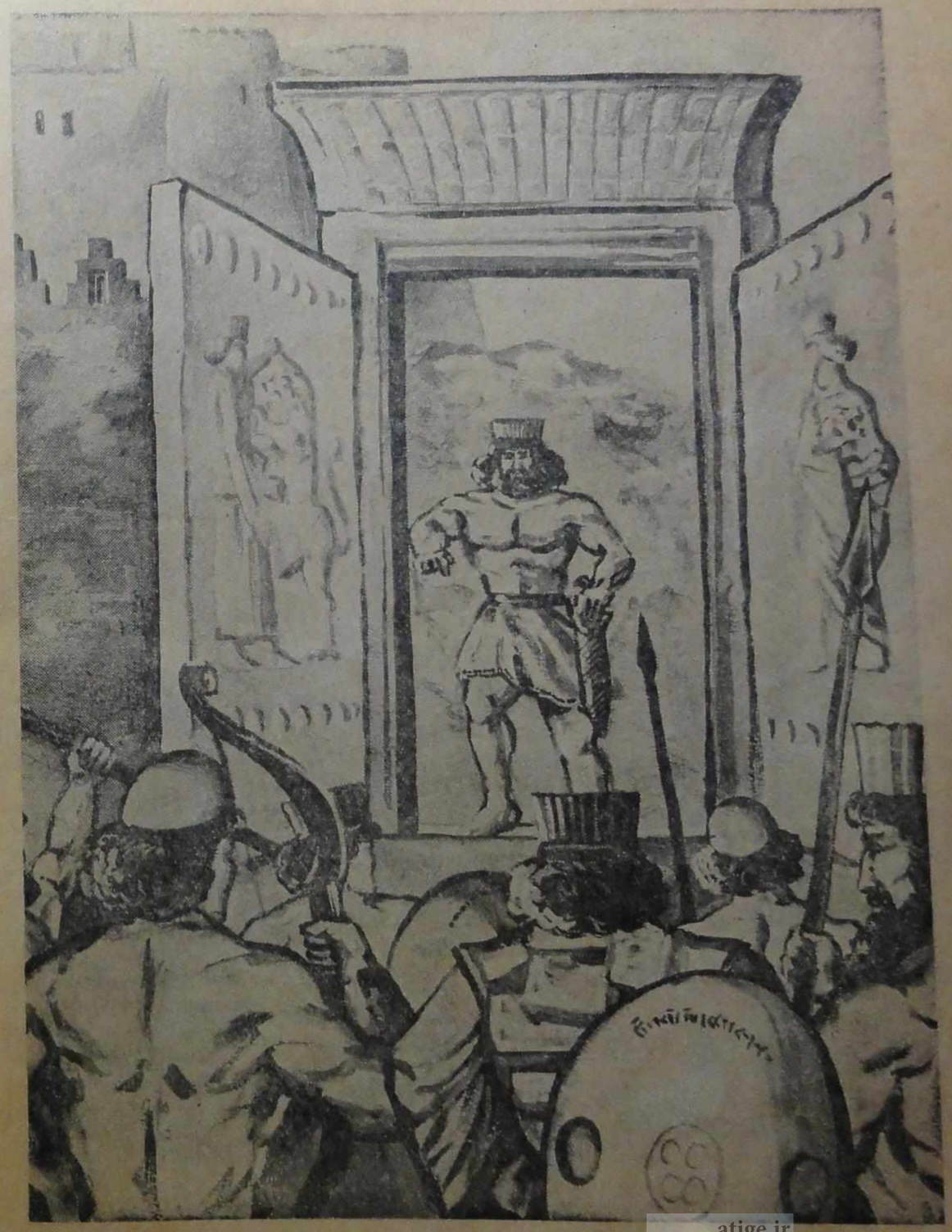

atige.ir
وب سایتی
متفاوت

atige.ir

مرکب سیاه میمون کوچولو

«موریل» دختر کوچولو و زیبائی بود که بیش از هشت سال نداشت .دو سال قبل او همراه پدر ومادرش به آفریقا رفت زیرا پدرش درسرزمین افریقا ماموریتی داشت که میبایستی انجام بدهد .

آنها در کنار یکی از دهکده ها که کنار جنگل قرار گرفته بود خانه‌ای‌خریدند دور این خانه نرده‌های کوتاهی کشیده ه بودند که با جنگل فاصله زیادی‌نداشت موریل کوچولو وزیبا همیشه تنها بود او تك و تنها در باغچه می‌نشست وجنگل را تماشا میکرد ، تنها سرگرمی او این‌بود که میمونهای‌بزرك و کوچولو را که روی درختان جنگل جست و خیز میکردند تماشا کند . گاهی با خودش فکر میکرد

ـ ایکاش لااقل یکی از این میمونهای کوچولو ومامزه همبازی من بودولی‌افسوس که آنها از دیدن آدم میگریزند .

یکروز واقعه بسیار عجیبی اتفاق افتاد، او یکنفر شکارچی را دید که در جنگل بطرف میمونها شلیك کرد ، موریل با صدای کودکانه‌اش فریاد رد :

ـچکار میکنی ، گناه دارد ؟

ولی شکارچی بکار خود سرگرم بود ، او چند گلوله شلیك کرد و بعد هم بی آنکه به میمونی که شکار کرده‌بودست بزند راه خود را گرفت و رفت .

موریل شتابزده خود را بربالین میمون رساند ، میمون بسیار بزرگی بود که خون از سینه‌اش میریخت . موریل بدوا فکر کرد که مرده است ولی بعد دید اوتکان میخورد .. دلش بحال بچه کوچولوی‌میمون که دست مادرش را گرفته بود سوخت، او را بغل زد و بطرف خانه فرار کرد .

از آنروز او به پرستاری و مواظبت‌میمون کوچولو پرداخت و برای آنکه فرار نکند زنجیری بپایش بست،میمون آنقدرکوچولو بود که مجبور شد باو شیر بدهد و چون بسیار سیاه بود اسم اورا «مرکب سیاه» گذاشت .

روزها گذشت ،موریل‌با،مرکب سیاه. بازی میکرد واز حرکات و رفتاراو خیلی‌خوشش، میامد یك روز پدر و مادرش باو اطلاع‌دادند که بزودی صاحب همبازی خواهد شد.. شاید هم همبازی او پسر باشد .

و پس از چند روز مادر موریل یك‌پسر کاکل زری بدنیا آورد .

چند ماه نیز از این ماجرا گذشت ، روبرت برادر او کم‌کم میتوانست چهار دست پا راه برود ، موریل روزها مرکب سیاه و روبرت را بغل میگرفت ، درباغچه می‌نشست و باآنهابازی میکرد .

روزی از روزها که درخانه تك و تنها بود وحتی خدمتکار سیاهپوست آنها هم برای انجام کاری بدهکده رفته بود دفعتا موریل دید که میمون عظیم‌الجثه و بسیار وحشتناکی نرده را شکست و بباغچه آمد موریل از ترس زبانش بند آمد وو قتی بادقت نگریست میمون را شناخت و با خود گفت :

ـ مادر مرکب سیاه است‌ر که مدتهاقبل مجروح شده بود !

میمون در حالیکه نعره میزد بطرف او آمد دست مرکب سیاه را گرفت و خواست او را ببرد اما بزودی متوجه شد زنجیری که بپای بچه‌اش بسته‌اند مانع از اینکار است،معلوم‌نیست چه‌چیزی بفکرش رسید که ناگهان روبرت کوچولو را بغل زد و پا بفرار گذاشت .

موریل جیغ زد و کمك خواست ولی هیچکس صدای او را نشنید . باخود گفت :

ـخدایا ، جواب پدر ومادرم را چی بدهم؟

پس از آن فکری بخاطرش رسید زنجیر مرکب‌سیاه را باز کرد، او را بغل زد و دوان دوان بطرف جنگل رفت .

آنجا دیدکه میمون عظیم الجثه ازدرخت تنومندی بالا رفته است ، خیلی ترسید و باخود گفت :

اگـر روبرت از دست او بیفتد کشته میشود .

فریاد زد:

ـ ببین ، اگر روبرت را بکشی منهم بچه‌ات را خواهم کشت !

بعد گریان ونالان زیر درخت چمباتمه زد ، روبمرکب سیاه کرد و گفت :

ـبمامانت بگو روبرت را تحویل‌بدهد من هم ترا باو تحویل میدهم .

البته مرکب سیاه نمی‌توانست حرف‌بزند و مثل همیشه ادا و صدا در می‌آوردچنانکه موریل عصبانی شد و بازوی او را وشگون گرفت .

در اثر اینکار مرکب سیاه جیغ زد و میمون که بالای درخت رفته بود بصدای ناله بچه‌اش پائین آمد .

«موریل» گریان ونالان زیر درخت نشست و آنوقت میمون بزرك پائین آمدو...

«مرکب سیاه» همیشه ادا و اطوار در می آورد.

میمون بزرك «روبرت»راروی زمین گذاشت وموریل هم‌مرکب سیاه را رها کرد آنوقت میمون بچه‌اش را بغل گرفت و پا بفرار گذاشت .

موریل برادر کوچولویش راکه خوشبختانه هیچ صدمه‌ای ندیده بود برداشت و بخانه آورد ...

وقتی او ماجرا را برای پدرومادرش تعریف میکرد دهان آنها از تعجب باز مانده بود ، مادرش باو گفت :

ـ حیوانات ، مخصوصا میمونها خیلی با هوش هستند ، او خوبی ترا فراموش‌نکرده وبدینجهت صدمه‌ای بتو وروبرت‌کو چولو نرسانده است .

پایان

بقیه تارزان

کوچکی جیرجیر کنان ازبالای‌شاخه خود را بروی سر کوارد انداخت وگوش‌های اورا کشید.

کوارد که دست های خود را محکم بشاخه ها گرفته بود تا براثر لرزش‌زمین سقوط نکند اول سلامی کرد و بعد گفت :

ـآقا میمون برو دنبال کارت . مگر نمی بینی گرگدن های «بی‌پیر »دارند از زیر پایم میگذرند ؟... ولی میمون‌که نمیفهمید کوارد چه میگوید شوخیش گل کرده بود و باانگشتان بلند خود کوارد را قلقلك میداد گاه بینی اورا میکشیدو گاه با دست دهان‌اورا میگرفت. بطوریکه کوارد نمیتوانست نفس بکشد و میمون از حرکات عجیب و غریبی که کوارد میکرد لذت میبرد . از قضا بجزکوارد کس دیگری روی درخت نبود که کوارد را ازدست میمون شیطان نجات دهد . در آخرین لحظه کوارد ازبالای درخت سقوط کرد وروی پشت یك بچه گرگدن افتاد. کوارد اول خیال کرد که سوار اسب‌شده است .درحالیکه فریاد میکشید ،نظربوب وجیمی و ژانت و با تو را جلب کرد وآنها دیدند که کوار مانند یك‌سوار کار زبردست سوار بر گرگدن شده است وبا دست مانند تازیانه‌ای بپشت‌گرگدن میزند. چیزی نگذشت که کوارد ناگهان متوجه

بقیه تنگه انتقام

میکنیم .

سواران که بادقت بحرفهای شباهنك گوش میدادند آهسته براه افتادند و در حالیکه سینه خیز خودرا بروی سنگها میکشیدند ، هرلحظه بیشتر به‌فرانتاس و همدستانش نزدیك میشدند .

همگی نفسهارا در سینه‌ها حبس کرده کوچکترین صدائی از آنها شنیده‌نمیشد.. حالا دیگر خیلی به‌جاسوسان نزدیك شده بودند بطوریکه صدای نفس آنها شنیده میشد .

نورکمرنك‌ماه‌همه‌جارا کمی‌روشن کرده‌بود. شباهنك بادست اشاره‌ای کرد که حاضر باشند. سربازان مشتها را گره کردندوتمام قدرت خودرا در آنها جمع کرده حاضر شدند تابایك خیز خودشان را بروی جاسوسان بیاندازند .

شباهنك بادست اشاره کرد ، ولی‌ناگهان یکی از اسبان جاسوسان شیهه‌ای کشید وسمش را بزمین کوبید ...

ناتمام

اطلاعات‌کودکان

شد که چکار خطرناکی‌کرده است .شروع بداد وفریاد کرد و دوستان خود را بکمك طلبید . اسم تارزان را بر زبان راند ولی گرگدن وحشی از گله جدا شد و کوارد را بمیان‌بیشه‌ها و درختان کشانید. کوارد که در پشت گرگدن سوار بود نمیدانست چه کند ، گاه میخواست خود را ازپشت گرگدن پائین بیاندازد اماسرعت گرگدن بقدری زیاد بود که جرات این کار را در خود نمیدید . از طرف دیگر گرگدن هم اززیرشاخه‌ها میگذشت وشاخه‌هاچنان‌بسرو صورت کوارد میخورد که خون‌ازصورتش‌راه افتاده بود . کوارد بدبخت که هنوز جای نیش، زنبورها روی‌پوست صورتش‌میسوخت حالا گرفتار گرگدن وحشی شده بود.

گرگدن با سرعت عجیبی در میان‌علف‌ها پیش میرفت و ازروی‌گودال ها می جست.

کوارد هم پشت سر هم اورا سوگند میداد که از خدا شرم کند و بایستد ولی این حرفها بگوش گرگدن کار گر نبود .

گرگدن همچنان که پیش میرفت از روی گودالی که پراز لجن و زالو های بزرك‌بود جستن کرد. کوارد نتوانست‌خودرانگاهدارد وبا سر بمیان لجن ها افتاد .

ناتمام

atige.ir
وب سایتی متفاوت

atige.ir

کینگ آرتور

آرتور در یك چشم بهم زدن دست خود را بلبه سنك گرفت و از سقوط خود جلوگیری کرد ولی « شیر جنگل »ازبالای کوهستان سنگی بدره پر از سنك‌سرنگون شد . آرتور از جابرخاست و نگاهی‌بعمق دره کرد و دید حریف او روی سنگها بیحرکت افتاده‌است بی اختیار زانوبرزمین زد و بفکر فرورفت . مدتی فکر کرد ، سپس از کوهسار پائین آمد. وقتی‌خود را بحریف رسانید نگاهی بصورت او انداخت آنگاه بالای سرش نشست،سراو را بلند کرد و نگاهی بچشمانش‌انداخت. حریف که‌هـ موز نیمه جانی‌داشت‌چشمان خودرا باز کرد و درحالیکه بسختی صحبت میکرد گفت :

ـهان ، آمده‌ای بقربانی خودت تماشا کنی!

آرتور سرخودرا پائین انداخت و در حالیکه خیلی غمگین بنظر میرسید گفت:

ـ شما قربانی زور بازو و غرورخودشدید. اگر روزی کسی از من بیرسد آرتورآیا از نومردی شجاعتر و جسورتر هست جواب خواهم داد هست ... من هیچوقت بخود غرور راه نداده‌ام و همیشه متواضع بوده‌ام . هیچوقت شمشیر بروی یکنفر که اسلحه در دست نداشته نکشیده‌ام هیچگاه بیکنفر ضعیف حمله نکرده‌ام . کسانی همیشه ضربت شمشیرمراخورده‌اند که بیش از اندازه [illegible]

«شیر جنگل » در حالیکه آخرین‌دقایق حیات خودرا طی میکرد گفت :

ـجوان راست میگوئی ، من قربانی غرور خود شدم و پهلوان حقیقی کسی است که زور داشته باشد و زور خودرا بکسی‌نشان ندهد . راست است که همیشه اشخاص بی‌شعور و نفهم قربانی غرور میشوند و غرور مال کسانی است که از علم بهره‌ای ندارند زیرا کسی که عالم باشد کسی که پهلوان حقیقی باشد هرگز مغرور نیست .

آرتور باشنیدن این حرف شروع به گریستن کرد . سپس خودرا خم کرد و پیشانی حریف را بوسید و گفت :

ـمرا ببخش ... !

حریف گفت :

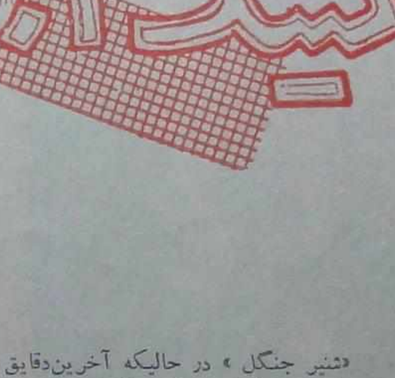

آرتور در یك چشم بهمزدن دستش را بلبه سنك گرفت .

ـتوگناهی نداشتی . اگر منهم بجای توبودم همین کار را میکردم زیرامن‌باتو ناجوانمردانه رفتار کردم وخدانخواست توبنامردی کشته شوی . نمیدانم تیری که بتو زدم چه شد ؟

آرتور که اصلا متوجه اصابت تیرنشده بود ، نگاهی به‌پهلوی خود انداخت و گفت:

ـ چیزی نیست ، زخم مختصری است خوب خواهم شد ... دراین موقع پهلوان مرد و آرتور بالای سراونشست‌وگریست. درهمین موقع شوالیه‌الی و شوالیه بلی و شوالیه کاملوت رسیدند ودیدند آرتور بالای سرحریف مغلوب خود گریه‌میکند. زیربازوی اورا گرفتند و اورا از جای خود بلند کردند .

شوالیه کاملوت که برای اولین بار در عمر خود آرتور را در آن حال دیده بود بانعجب گفت :

ـاعلیحضرتا چرا اینقدر غمگین شدید؟

آرتور در حالیکه خیلی ناراحت بنظر میرسید گفت :

ـمن از جهالت مردم بتنك آمده‌ام . این پهلوان که میتوانست خدمت خوبی‌بکشور خود بکند و افتخاراتی برای کشورش بدست بیاورد باسرسختی عجیبی بجنك من آمد. من نمیخواستم اورا بکشم ولی اوخودرا از بالای کوه پرتاب کرد و میخواست مرا نیز باخود بزیر بیاندازد ولی موفق نشد وخودش روی سنك های دره خردشد .

شوالیه کاملوت دست‌های کینك آرتور را گرفت و گفت :

ـاعلیحضرتا مبدانم چراغمگین‌هستید . طبیبان میگویند هریك از افراد بشرباید سالی چند روز کارخودرا رها کند و استراحت کند ولی شما در عرض این چند سال بجز جنك‌وجدال کاری‌نکرده‌اید ودر حقیقت میخواهم بگویم هیچ راحت و آسوده نبوده‌اید .

کینك آرتور گفت :

ـشوالیه حق باتواست ، من هیچ‌استراحت نکرده‌ام وشنیده‌ام در نزدیکی کوههای «مون بلان » قصری برروی قله کوهی ساخته‌اند که‌هرکس چند سکه بدهد میتواند یکماه در آنجا استراحت کند و میخواهم دور از چشم دیگرا ن بطور ناشناس به‌آن قصر بروم واستراحت کنم.

شوالیه کاملوت گفت :

ـاگر اجازه بفرمائید من وشوالیه‌الی ویلی نیز همراه شما بیائیم .

آرتور لبخندی زد و گفت :

ـشوالیه کاملوت شما اشخاص‌ناراحتی هستید و ممکن است در آنجا نیز جنگی راه بیاندازید . حقیقتش اینستکه‌میخواهم تامدت یکماه دست بشمشیر و اسلحه نبرم .

شوالیه کاملوت گفت :

ـماآرزوداریم که شما آسوده باشید . هرطور میل شما باشد ولی خواهش‌میکنم نشانی خودرا بدهید تااگر خدای‌ناخواسته حادثه‌ای برای شما رخ داد بتوانیم خدمتی انجام دهیم .

آرتور فکری کرد و گفت :

ـنمیدانم اسم این قصر چیست ، باید آنرا از شوالیه‌الی بپرسیم زیرا شوالیه بلی میگفت که من مدتها در آن قصر زندگی کرده‌ام .

شوالیه الی‌که در پشت سر ارتور پیش‌می‌آمد وقتی شنید که کاملوت اورا صدامیکند جلو رفتو گفت :

ـقربان فرمایشی دارید ؟

شوالیه کاملوت گفت :

ـنام آن قصر که محل استراحت است و درنزدیکی کوه مون بلان قرار گرفته است چیست ؟

شوالیه گفت :

ـآنرا قصر «شاتوروژ»میگویند ... چطور مگرچه اتفاقی درآنجا رخداده‌است.

شوالیه کاملوت گفت :

ـکینك آرتور میخواهد یکماه درآن قصر استراحت کند و میگوید شماهمراه من نیائید !

شوالیه‌الی با تعجب پرسید :

ـاعلیحضرتا شما میخواهید به‌آن قصر بروید ...؟ اگر از من می‌شنوید به آن قصر نروید زیرهمه ماجرا جویان اروپا دراین کاخ جمع شده‌اند و هرکس هرکسی را کشته وخواسته است‌بجای مخفی برود باین قصر پناهنده شده‌است وخلاصه جای آدم کش‌هاست . آنگاه پیراهن خود را با لابرد و محل زخم‌هائی‌را که روی پوست بدنش بودبارتور نشان دادو گفت :

ـملاحظه بفرمائید ، این زخم ها یادگار « شاکو روژ » است .

آرتور لبخندی زدو گفت :

ـشوالیه الی این چه حرفی است مگر من‌میروم باآنها بجنگم . من‌اطاقی درآنجا اجاره میکنم و استراحت میکنم. بعلاوه بطور ناشناس بسرمیبرم و کسی مرانمی شناسد .

در همین موقع شوالیه الی . هم آمد و وقتی شنید که آرتور میخواهد بکاخ «شاتوروژ» برود خیلی تعجب کرد وگفت:

ـقربان آنجا جای شما نیست ،بهتر است بقصرهای دیگر بروید !

آرتور گفت :

ـدوستان عزیز ، من از تشریفات‌خسته شده‌ام میخواهم بخانی بروم که تعظیم و

شیر جنگل از بالای کوه سرنگون شد .

آرتور خودرا بالای سرحریف‌رساند.

تکریم نباشد ویکماه آسوده نخوابم و با هیچکس صحبت نکنم .

دوستان آرتور وقتی که دیدند اواصرار دارد تنها برود چیزی نگفتند .ـآرتور باردوگاه بازگشت و شوالیه ها گفت :

ـشما اردو رابردارید و بپاریس‌بروید ومن ازهمین جامیروم ...

سپس کیسه‌ای از سکه طلا برداشت، سوار براسب شد و تنجر شمشیر زمردنگار اسلحه دیگری باخود نبرد . در ضمن‌برای اینکه شمشیرش دیده نشود و جواهرات روی غلاف آن را هزنان رانطمع نیازندشنل پوستی پوشید وراه کوه مون‌بلان را پیش گرفت . هرقدر بطرف کوه‌مون‌بلان نزدیکتر میشد هواسردتر میشد در نزدیکی کوه‌مون بلان ناگهان پیرمردی نظرش را جلب کرد.

آرتور نزدیك شدو سراغ قصر «شاتوروژ» راگرفت آنمرد . جواب داد :

ـده فرسنك دیگر باقی است ..ناگهان آرتور متوجه پاهای او شد. دید ازپاهایش خون میریزد . پرسید :

ـچرا پاهایت زخم شده‌است ؟

پیرمردجوا ب‌داد:

ـقربان‌راهزنان اسبم را ازمن گرفتند ومن ناچار پیاده راه پیمائی کرده‌ام وبراثر راه پیمائی پاهایم روی یخ ها زخم شده است .

ارتور از اسب پائین آمد و دهنه اسب خودرابدست او دادو گفت :

ـبگیر سوارشو ..من‌اسب رابتو می بخشم .اگر براهزنان رسیدم اسب ترا از آنها میگیرم واگر راهزنان را پیدا نکردم پیاده میروم .

پیرمرد دعاکنان اسب را گرفتو در حالیکه ازشدت خوشحالی‌روی پایش بندنبود سوار براسب شد ودر حالیکه‌بارتور دعا

atige.ir
وب سایتی متفاوت

atige.ir

آرتور چند درخت را قطع کرد .

میکرد بسرعت دورشد .

آرتور دید نمیتواند روی یخها راه برود بهمین جهت چند درخت سرو راقطع کرد و یك جفت اسکی برای‌خود ساخت‌و درحالیکه دوعصا نیز درست کرده و در دست گرفته بود براه پیمائی خود ادامه داد.

هنوز دو فرسخ بااسکی های‌خودنرفته بودکه‌ناگهان چشمش به آتش افتاد،دید چند نفری که قیافه‌های بدمنظری‌دارند دور آتش نشسته و آهوئی رانیز روی آتش انداخته‌اند .

آرتور نزدیك شد و سلام کرد.یکی از آنها در حالیکه قاه قاه میخندید گفت:

ـبوی کباب بمشامت خوردکه بایـن سمت آمده‌ای ـمال مفت تقسیم نمی‌کنیم، اگر میخواهی کباب‌بخوری باید پول‌بدهی

آرتور کیسه پول را از کمر خود در آورد ،دست داخل کیسه کردو پنج سکه طلا از داخل کیسه‌درآورد و بطرف آنها دراز کرد .

چندنفری که‌دور آتش نشسته بودند خودرا بروی سکه‌ها انداختند .

آرتور باحن تندی فریاد کشید:

ـحالا لازم‌نیست دعوا کنید ، آنها را بین‌خودتان تقسیم کنید ..

لحن‌آرتور بقدری آمرانه بودکه آنها راسرجای خودمیخکوب کرد.

یکی از آنها نگاهی بارتور کردو گفت :

ـجوان شما از چه قسمت این آهو خوشتان‌می‌آید ؟

آرتور گفت :

ـمن ران آنرا [illegible] موقع یکی از آنها خنجر [illegible] کشید وران را برید [illegible] تور

آرتور با اسکی ها در روی یخها براه افتاد .

رفت‌وآنرا تعارف کرد. آرتور در حالیکه روی یخها نشسته بود ،مشغول خوردن کباب شد.

اما از زیر چشم آنها را میدید که دور شدند و دارند با هم مشورت میکنند .

ارتور لبخندی زد و گفت :

ـ اگر میخواهید کیسه طلا را بزور از من بگیرید ، اطمینان داشته باشید از عهده شما ساخته نیست . بدون‌جهت‌خود رابزحمت نیاندازند زیرا گرفتن این‌سکه ها با ریختن خون شما برابر است من انوقت ناچارم برخلاف میل خود از این شمشیر استفاده کنم .

ارتور شنل‌پوستی‌راپس زد و شمشیر خود را به آنها نشان داد .

راهزنان وقتی چشمشان بشمشیر جواهر نشان‌ارتورافتاد ، نگاهی‌بهم‌انداختند و سرهای خودرا بیخ گوش هم گذاشتند و یکی از آنها بدیگری گفت :

ـ برادر عجب شکاری باپای خودبدام آمده‌است !

دیگری گفت :

ـ اگر من میدانستم این شکـار بنور من میخورد اسب آن پیر مرد فلك زده را نمی‌گرفتم .

یکی دیگر از آنها گفت :

ـ نگاه کن یك کیسه دارد تالبش سکه طلاست و یك شمشیر دارد که یك کرور سکه طلا می‌آرزد . جواهرات روی آن چشمان آدم را کور میکند . حیف‌که باید او را بکشیم .

دراین موقع یکی از راهزنان که از باقی آنها پیرتر بود گفت :

ـ بچه ها دیوانگی‌نکنید . این جوان که بایای پیاده در میان این یخ ها یکه‌و تنها دارد بجائی میرود لابد اینقدر زور دارد که از خود دفاع کند . شما چرا میخواهید خود را بخطر بیاندازید .

یکی از آنها که چشمان خودرا به شمشیر ارتور دوخته بود گفت :

ـ قربان این شمشیر را ببینید .... من حتی حاضرم باضربت این شمشیر کشته شوم . سپس پنج نفری شمشیرهای خودرا از غلاف بیرون کشیدند .

ارتور وقتی که دید آنها شمشیر های خودرا از غلاف بیرون کشیده اند ، همچنان خونسرد روی زمین نشسته بود و گفت :

ـ من وعده کرده‌ام که دست به شمشیرم نبرم و حیف است که شمشیر بروی شما بکشم ولی اگر آن قطعه‌چوبی که در جلوی آتش افتاده بمن بدهید بیشتر راضی خواهم شد زیراگمان‌میکنم بااین قطعه چوب همه شما را از میدان بدر کنم راهزنان از تعجب نگاهی بهم انداختند .

آرتور پس‌از آنکه آخرین‌لقمه‌گوشت راخورد گفت :

ـ بهر حال‌شما مرا نمك‌گیر کرده‌اید، نمك شما را خورده‌ام ولی چاره چیست ناچارم کتکی بشما بزنم که دزدی را فراموش کنید . شما اسب آن پیر مرد را ربودید . ..

یکی از آنها لبخندی زد و گفت :

ـاگر در حضور حاکم از ما می‌پرسیدند که اسب راما ربوده‌ایم انکار میکردیم ولی چون شما دیگر نمیتوانید خبر بجائی ببرید از این جهت حقیقت‌را بشما خواهیم گفت ...

آری ما اسب را از پیر مرد گرفتیم تااین حرف از دهانش خارج‌شد آرتور استخوان و قسمتی ازگوشت‌های‌نخورده‌ای را که در دست داشت- چنان بطرف او پرتاب کرد که آنمرد ناله‌ای کرد و بروی زمین درغلتید .

دزدان که نخستین‌ضرب‌شست ارتور را چشیدند تعجب کنان بطرف او حمله کردند . ارتور شنل را انداخت و با چند جست خود را به آتش رسانید و چوب کلفتی را که در کنار آتش افتاده بود و قسمتی از آن سوخته بود برداشت و گفت :

ـ حالا بفرمائید ! ...

یکی از راهزنان درحالیکه شمشیر خودرا دور سرش میچرخانید بطرف

بقیه درصفحه مقابل

بقیه من میخواهم ...

بی‌آنکه نگاهی به برادرانش اندازد مستقیما بطرف صندلی‌خود رفت و نشست .

در این موقع مادر امیلی سررا بلند کرد و برای‌اولین‌بار بجای اینکه دخترش را ام خطاب کند گفت :

ـ امیلی ، بعد از صبحانه باتفاق ببازار خواهیم رفت من میخواهم کمی خرید کنم ... پاپا هم مقدار زیادی تخم مرغ‌نیمرو شده در بشقابش ریخت .

مارتا مادرامیلی بالحن محبت‌آمیزی خطاب بامیلی‌گفت :

ـ امیلی من باید برای توچند پیراهن بخرم ... خیلی متاسفم که بعلت گرفتاریهای روزانه موفق نشدم زودتر برایت پیراهن بخرم .

امیلی با تعجب باین تعارفات محبت آمیز گوش‌میداد که جورج از جای بلند شد و باتفاق سام و اندی از اطاق بیرون رفت. بعدبا یك بسته زیبا باطاق بازگشت و آنرا جلو امیلی گذاشت وبالحن صمیمانه‌ای گفت :

ـ امیلی این هدیه را ازما بپذیر ..!

وقتی امیلی بسته را باز کرد یك عروسك زیبا و قشنك توجهش را جلب کرد . هنگامیکه امیلی باتفاق مادرش برای‌خرید لباس از منزل خارج میشد لبخندی بر لبانش دیده میشد ، این لبخند ،حکایت از پیروزی و ظفر اوبود . اوحالا یك دختر تمام عیار شده بود ...

بقیه کلبه سیاه

میرفتند که ناگهان آژیر اتومبیل های پلیس بگوش رسید که بسرعت نزدیـك میشدند.

رببرت خودرا بیرون انداخت و به دنبال او جیمی و ژرژ هم بیرون آمدند ولی کلارك هنوز سرگرم زدو خورد با چند نفر نگهبان بود . ماشینهای پلیس رسیدند و ازصدای تیرهای مسلسلها فهمیدند که گانگستر ها به بانك حمله کرده‌اند . در یك لحظه بیش از بیست نفر پلیس با مسلسلهای دستی سنگر گرفته و شروع به تیراندازی کردند و از طرف مقابل نیز ربرت و جیمی و ژرژ و سایر گانگستر ها جواب میدادند و مرتب به‌طرف اتومبیلهای خود پیشروی میکردند . دراینوقت کلارك نیز با یك جست خودش را از بانك بیرون انداخت ولی بایك رگبار مسلسل پلیس نقش بر زمین شد ، چند نفر از گانگستر ها هم کشته شدند ، پلیس درحال پیشروی بود که ربرت خودش را به یکی از اتومبیلها رساند و اتومبیل زره پوش غرشی کرد و براه افتاد . جیمی و ژرژ نیز یك رگبار سنگین بطرف پلیس ها رها کرده و خود را داخل دومین‌اتومبیل‌انداخته و آنها هم پشت سر ربرت براه افتادند وبقیه گانگستر ها هم با سومین ماشین بطرف کلبه سیاه روانه شدند .

افراد پلیس چند لحظه‌بطرف‌اتومبیلها تیراندازی کردند و چون‌نتیجه‌ای‌نگرفتند بداخل اتومبیلهای خود پریده و به‌تعقیب گانگستر ها پرداختند .

ربرت یکسر بطرف کلبه سیاه‌میرفت و اتو مبیلهای دیگر نیز پشت سر او میرفتند . هنوز تیراندازی بین پلیس و گانگستر ها ادامه داشت .

ربرت همینکه جلوی خانه رسید از اتومبیل پائین پریده و برانندە گفت از آنجا باسرعت دور شود و خودش داخل کلبه سیاه شد جیمی و ژرژ و سایر گانگستر ها نیز بدنبال او داخل شدند و اتومبیلها رفتند ولی پلیس ها که متوجه حیله گانگستر ها شده بودند ، خانـه را محاصره کرده و مجددا تیراندازی بین گانگستر ها از داخل خانه و پلیس که توی خیابان سنگر گرفته بود . شروع شد .

در همین موقع به پلیس کمك رسید و زدو خورد بمنتهی شدت خود رسید . افراد پلیس داخل خانه شدند و راه زیر زمین را در پیش گرفتند . رگبار مسلسل های گانگستر ها مجال نمیداد که پلیس پیشروی کند

در اینوقت به پلیسها فرمان خروج‌داده‌شد و دستوراستفاده از نارنجك صادر گردید ، در طول چند دقیقه پلیس خانه های اطراف را خالی کرد و با چند نارنجك‌قسمتی از خانه‌فرونشست و عده‌ای از گانگستر ها زیر آوار ماندند . حالا دیگر سنگری نداشتند باوجود این‌رگبار گلوله هنوز بر سر پلیس می بارید . جیمی و ژرژ که وضع را وخیم دیدند سرعت خودرا از زیر زمین که قسمتی از آن خراب شده بود به طبقه دوم ساختمان که هنوز پابرجا بود رساندند .

ربرت نیز بدنبال آنها بهمان طرف دوید ولی گلوله های پلیس باو امان نداد و نقش زمین شد . جیمی و ژرژ خودرا باطاقی رسانده و از آنجا جنك را شروع کردند .

کم کم سپیده صبح میدمید ، دیگر کسی از گانگستر ها جز جیمی و ژرژ که هرکدام چند زخم برداشته بودند باقی نمانده بود .

فرمانده پلیس که دید صبح نزدیك است و هنوز جنك ادامه دارد فرمان داد حمله را بطرف همان اطاق متمرکز کرده و امان ندهند . .

در یك لحظه صدها گلوله مسلسل‌به طرف اطاق باریدن گرفت و جیمی و ژرژ در یك ثانیه بدنشان مثل آبکش سوراخ سوراخ شد و از پنجره اطاق بکف‌خیابان افتادند .

هنوز هوا کاملا روشن نشده بود که از بزرگترین دسته گانگستر ها کسی باقی نماند و این جانیان به جزای‌عملیات ننگین خود رسیدند . و شهر دوباره آمن و امان شد .

پایان

بقیه آرتور

آرتور پیش آمد و شمشیر را با تمام قوت بطرف سر ارتور حواله کرد . ارتور آهسته نیم قدم عقب جست و ضربه‌اوبهدر رفت . در همان‌حال که راهزن‌نمیدانست ضربه او بهدر رفته است یانه ناگهان نیم سوزی که دست ارتور بود بکمرش‌خورد. صدائی شبیه گاو از گلویش‌خارج شد و روی زمین افتاد و بیهوش شد .

یکی از راهزنان شمشیر خودرا به صورت نیزه در دست گرفت و مبنه آرتور را نشانه گرفت و شمشیر رامانند نیزه بطرف ارتور رها کرد . ارتور دسته شمشیر او را در هوا گرفت و آنرا مزاو زد ، دو نیم کرد و گفت :

ـ خوب حالا اینهم سهم تو و مانیم‌سوز بطرف او حمله برد و ضربه‌ای به سرش زد او نیز صدائی مانند صدای بز کرد ودر کنار رفیق خود دراز کشید .

ناتمام

atige.ir
وب سایتی متفاوت

atige.ir

محمد حسین الیات

آبادان

نیوتن

۳۰۰ سال پیش دربکی از مدارس لندن شاگردی درس میخواند که بسیار تنبل بود و هیچ استعدادی از خودش نشان نمیداد. یکروز میان‌او ویکی از همکلاسانش که شاگرد زرنگی بود جنگی در گرفت و رفیقش چنان کتکی باو زد که‌بحال شد، وقتی بهوش آمد تصمیم گرفت بهر ترتیبی که شده از او انتقام بگیرد، اول خواست و را کتك بزند ولی دید چون و شاگرد زرنگی است تمام شاگردان کلاس و ولیده مدرسه ازاو جانبداری میکنند و اگر دست‌برویش دراز بکند سختی نتیجه خواهد شد، بعد پیش خودش فکر کرد که این قدرت از کجا دست رقیبش آمده و چون دانست که بدلیل زرنگی و دوستوانی اوست که همه حمایتش میکنند تصمیم گرفت از ایراد از او انتقام بگیرد، دیری نگذشت که نیوتن، همان شاگرد تنبل در کلاس از همه جلو افتاد و شاگرد اول شد و بالاخره در ۲۷ سالگی معلم دانشگاه کمبریج بزرگترین مرکزعلمی انگلستان شد. این جوان همان «اسحق نیوتن» بود که روزی در کلاس به تنبلی شهرت داشت.

او یکروز در زیر درختی نشسته بود، ناگهان سیبی از بالای درخت سقوط کرد، او هرچه فکر کرد دید نمیداند‌سیب را انداخته که مادی میزند که سیب زمینمیدارد، پس چه دلیلی باعث سقوط سیب شده است؟ از همین راه افتاد و [illegible] چند زمین را کشف کرد.

پدر تاجدار و شهبانوی ایران

نقاشی‌از: روبیك کرجیان

به ثبوت رساند، این درخت تا مدتی پیش همچنان پا بر جا بود و بالاخره طوفان آنرا شکست ـ دانش دوستان از چوب‌این درخت صندلی زیبائی درست کردند و در یکی ازموزه‌های انگلستان بیاد نیوتن نگهداشتند.

نیوتن ۸۵ سال زندگی کرد، در سن پنجاه سالگی، یکروز از اطاق بیرون آمد که بکلیسا برود و یادش رفت چراغ را خاموش کند. سك او که «الماس» نام داشت در غیاب او بناطق وارد شد و چراغ را ازروی میز انداخت. همسکار باعث شد که‌آتش سوزی خطرناکی ایجاد شد، و نانیوتن برگشت بیشتر یادداشتهایش سوخته بود. با اینحال کشفیات او هنوز در جهان علوم ارزش اول خودرا دارد

نقاشی از: خانمی

منوچهر امیدی (آغاجاری)

شاگرد مدرسه!

روز پنجشنبه ساعت چهاربعدازظهر برای‌خرید لوازم مدرسه از منزل بیرون آمدم و در یکی از کوچه های بین راه ناگهان دیدم دو نفر آدم موقر و محترم دارند از کوچه عبور میکنند و عده‌ای شاگرد مدرسه هم کنار کوچه ایستاده‌اند و فریاد میکشند و آنها رامسخره‌میکنند. خانمی هم که جلوی در یکی از خانه‌ها ایستاده بود آنها را تماشا میکرد وهیچ حرفی نمیزد. شاید بچه های خودش‌هم در میان آنها بودند. این رفتار برای من که محصل سال اول‌دبیرستان‌هستم خیلی ناگوار آمد. بسیار عصبانی شدم و فکر کردم که از چه راهی میتوان آنها را متوجه اشتباه خود کرد. فکر کردم بهترین راه اینستکه مجله‌خودمان‌بنویسم تا آنها همه را متوجه کنند که شاگرد مدرسه با بچه های «لگردی که‌در خیابانها و کوچه ها پرسه میزنند خیلی فرق دارد و هرگز نباید بااین وضع سپارنابپسند در کوچه و خیابان نسبت بدیگران بی‌احترامی نکنند. ما که میخواهیم هرکس بما احترام بگذارد حتما باید خودمان باحترام دیگران را نگاه داریم.

بقیه وحشیان

درشبیزه شاریس‌لوری، درلباس مردوزن باتفاق خانم دوراندیش گوینده تلویزیون

آقای داوری اجرا نمودند که مورد پسند قرار گرفت. آنگاه بقیه شرکت کنندگان باین شرح به بینندگان معرفی شدند: شمهلا نوری در لباس دهاتی شیرازی ... آقای شهرام نوری در لباس سرخپوست.. ازیك طوماس در لباس‌چینائوی ... رازمیك وارطانیان در لباس حاجی‌فیروزه . . . واحه هاراطونیان در لباس خرگوش ... هراج هاراطونیان در لباس کانگرو ... دوشیزه شادیس نوری در لباس آقا وبانو لیلی مارتیروسیان در لباس پرستار . . . جرج بدلیان در لباس بومی وحشی ... شیدا شوشتری در لباس شوشتری ... هیلدا شفرازی در لباس فشقائی ... میبروس ازدلان در لباس کردی ... فرشته آزادی در لباس گربه ... فرزانه آزادی درلباس چینی ... محمود جاوید در لباس سرخ پوست.

بعداز پایان این مراسم دوشیزه میترا طایفی هنرمند تلویزیونی اطلاعات کودکان که محبوبیت فوق‌العاده ای بین بینندگان تلویزیون دارد برنامه رقص جالب خودرا بنام رقص ژاپونی باهنرمندی خاصی اجرا کرد. بعداز رقص این هنرمند زیبا آقای عبدالحسین رهبر خبرنگار اطلاعات ضمن نطقی از عموم هنرمندان تشکر نمود و برنامه بالماسکه اطلاعات کودکان درمیان ابراز احساسات تماشاچیان بپایان رسید.

فریده رهبر خبرنگار اطلاعات کودکان در آبادان

هفته کتاب

در امریکا و در بیشتر ممالك دنیا و همچنین در کشور خودمان برای هر طبقه روز مخصوصی را معین می‌کنندو مراسمی برگزار میشود.

مثل «روز پدر»، «روز مادر»، «روز کودك»، «روز کارگر» و امثال اینها. مدتی استکه مؤسسات تجارتی وفرهنگی و اجتماعی نیز در امریکا برای تشویق مردم روز و هفته هائی را برای چیز های مختلف انتخاب می‌کنند و مراسمی بر گزار میکنند.

یکی از اینها «هفته کتاب» است که در امریکا برگزار میشود و هفته گذشته مصادف با همین مراسم بود. داریوش پیرزاده که چهارسال از عمرش میگذرد این عکس را که متعلق بخودش میباشد وباین مناسبت گرفته‌شده برای مافرستاده است.

شاهنشاه بمناسبت آغاز هفته پیشاهنگی ایران مراتب مسرت و خوشنودی و همچنین ابراز رضایت خاطر خود رابشورای عالی وسازمان‌پیشاهنگی ایران ابلاغ فرمودند.

روز جمعه اول اردیبهشت ماه جاری هفته پیشاهنگان ایران در باغ‌پیشاهنگان (منظریه) با شرکت متجاوز از چهار هزار پیشاهنگ دختر و پسر تشکیل شد.

قبل از ساعت ۱۰ صبح کلیه‌پیشاهنگان در باغ منظریه حاضر بودند و ساعت ۱۰ مراسم افتتاح با ورود آقای علاء وزیر دربار شاهنشاهی آغاز شد.

ابتدا سرود شاهنشاهی بوسیله موزیك پیشاهنگان نواخته شد و پرچم سه رنك بوسیله پیشاهنگان باهتزاز در آمد. بعد از آن مراسم سوگند پیشاهنگی اجرا شد و دو نفر از نمایندگان پیشاهنگان که یکی دختر و دیگری پسر بودند نزد آقای علاء رفتند و بدریافت دستمال گردن پیش آهنگی مفتخر شدند و آنگاه‌مراسم رژه آغاز شد.

پیش آهنگان تا عصر در منظریه به بازی و تفریح مشغول شدند و از روز دوشنبه برنامه کار های اردو شروع‌شد.

شرح کامل درباره هفته پیش آهنگی وعکس های مربوط به‌آن هفته آینده در مجله چاپ خواهد شد.

اطلاعات کودکان

صاحب امتیاز: ع ـ مسعودی

سردبیر: بهرام افرهی

چاپ اطلاعات

چهارشنبه ۶ اردیبهشت ۱۳۴۰

تلفن ۳۰۰۱۱

عکس روی‌جلد

دوشیزه روزماری عیوض زاده

دوشیزه روزماری دانش آموزکلاس دوم دبیرستان شهناز پهلوی، عضو سازمان هنری ما...

atige.ir وب سایتی متفاوت

atige.ir

آخرین تیر

مجموعه جنگ و ماجرا

شماره ۱۳۰ ششم اردیبهشت ۴۰

۵ ریال

atige.ir
وب سایتی
متفاوت